

دو نفر و نصفی
ددی و لیتل گرل

به قلم مهتاب

#دو_نفر_نصفی

#پارت_۱

مثل هر روز جلوی در فقط با لباس سر همی صورتی و قلاده مورد علاقه م که اونم به رنگ صورتی بود زانو زده و منتظر ددی هام بودم.

دستم رو روی قلاده م کشیدم و دوباره یاد روزایی افتادم که باعث شد ددی شهروز رو برای اولین بار ببینم.

تقریبا سه ماهی میشد که مامان و بابا رو توی تصادف از دست داده و تنها و بی کس شده بودم.

از خانواده پدری و مادری کسی رو نداشتم که بتونم بهشون تکیه کنم یا اگر هم داشتم من ازش بی اطلاع بودم.

روزای سختی رو توی تنهایی می گذروندم، غم از دست دادن شون یه طرف ، طلبکارای بابا و فشارهایی که بهم وارد میکردن از طرف دیگه باعث میشدن هر روز بیشتر از قبل به خودکشی فکر کنم.

تنها کسی که برام باقی موند و توی اون شرایط سخت بهم کمک می کرد و گاهی بهم سر میزد عمو بهرام دوست بابا بود.

خیلی مهربون و خوش برخورد بود و همیشه مثل یه پدر دلسوز کمکم میکرد تا زیر اون همه غم و غصه کم نیارم.

بهم محبت میکرد و نمی داشت طلبکارا هر روز دم خونه داد و بیداد راه بندازن و آبروی پدر رو بیشتر از این ببرن.

عمو میگفت که بابا ورشکست شده بود و کلی بدهی داره که من یعنی تنها وارثش باید پرداخت میکردم.

خودش هم طلب بزرگی داشت و اونجوری که اون میگفت تمام ثروت و دارایی بابا فقط نصف بدهیش رو صاف میکرد.

با صحبت هایی که با هم کردیم فهمیدم تازه بعد از اینکه طلب طلبکارا رو بدم دیگه هیچ پولی ندارم بعد از اون مثل یه دختر فقیر باید به بهزیستی بدم و اونجا زندگی کنم.

چون کسی رو نداشتم که سرپرستی من رو به عهده بگیره و دادگاه من رو به اون سازمان می سپرد. از همه بدتر این بود که حتی فرار هم نمیتونست بهم کمک کنه، توی سن هفده سالگی جایی هم بهم کار نمیدادن و مجبور بودم مثل دخترای فراری زندگی کنم.

شبای زیادی به با فکر کردن و غصه خوردن و گریه گذشت، من از بهزیستی میترسیدم.

از اینکه از خونه پدرم منو بیرون بندازن و مثل یه دختر یتیم آواره کوچه و خیابون بشم وحشت داشتم.

شنیده بودم توی بهزیستی با بچه ها بد رفتاری میکنن.

شنیده بودم بچه ها رو میزنن و بهشون غذای کمی میدن با این تفاسیر فکر به آینده برام سخت و عذاب آور شده بود.....

#دو_نفر_نصفی

#پارت_۲

یه روز که طلبکارا جلوی در خونه دعوی شدیدی راه انداختن مجبور شدم برای آروم کردن شون بدم بیرون و باهاشون حرف بزنم.

اما با دیدن پلیس از ترس چیزی نمونده بود که سخته کنم.

تصور زندان و شکنجه هایی که میکردن من رو بدجوری می ترسوند.

طلبکارا هیچ رحمی نداشتن و ازم میخواستن که یا طلب شون و بدم یا برم زندان.

بالاخره ازشون مهلت گرفتم و بعد از کلی کلنجار رفتن با خودم به عمو زنگ زدم بهم کمک کنه و راه نجاتی پیش روم بذاره.

هنوز یه ربع از تماسم نگذشته بود که زنگ در به صدا در اومد.

با دیدنش پشت آیفون با خوشحالی در رو باز کردم.

مثل همیشه با مهربونی روی موهام رو بوسید و دعوتش کردم تا بشینه.

براش قهوه درست کردم و تعریف کردم چه اتفاقی افتاده و طلبکارا چی گفتن.

عصبانی بود، همش زیر لب غر میزد و بهشون فحش میداد.

همون طوری که فنجون قهوه رو برمیداشت گفت:

- یه راه حل خوب دارم تا طلبکارا دست از سرت بردارن.. به هر حال باید قبول کنی که به زودی باید از این خونه بری.. حالا یا بهزیستی یا زندان..

با گریه گفتم:

-چه راه حلی عمو؟

فکری کرد و گفت:

- نه ولش کن میدونم قبول نمیکنی.. بزار ببینم چه راهی پیدا میکنم

-عمو..هیچ راهی نمونده لطفا بگو.. اونا فردا میان که منو ببرن زندان

عمو نفسش رو کلافه بیرون فرستاد و با ناراحتی گفت:

-اگر با من ازدواج کنی من خودم طلبکارا رو راضی میکنم.. چون زن من هستی و مسئولیتت با منه

اونا دیگه با تو کاری ندارن و طرف حساب شون من میشم.. طلب خودمم میشه مهریه ت..

این آخرین راه حلیه که برامون مونده

با ناامیدی به مبل تکیه دادم، بغض سنگینی که توی گلویم نشسته بود داشت خفه م میکرد.

دلَم نمی خواست با یه مرد که از بابام بزرگ تر بود و زن و بچه هم داشت ازدواج کنم، من حتی از

آخرین بچه ش هم کوچیک تر بود ولی چاره چی بود؟.....

#دو_ن فرو_نصفی

#پارت_۳

صداش باعث شد از فکر بیرون برم:

-من میدونم که این ازدواج اصلا درست نیست تو حتی از شیمای من کوچیک تری..

اما چاره ای نداریم..اگر قبول کنی بدهی بابات و خودم میدم و باز هم میتونی همینجا زندگی کنی،از همه مهمتر درس بخونی ..اینجوری مجبور نیستی بهزیستی یا زندان بری،میدونی اون جور جاها به دخترای هم سن تو تجاوز میکنند؟

شنیدن کلمه تجاوز کافی بود تا گاردم رو پایین بیارم و بیشتر به پیشنهادش فکر کنم.

ولی مشکل اینجا بود که وقتی به بدنم نگاه میکرد چندشم میشد.

هفته سالم کامل نشده بود ولی معنی نگاه هاش رو میفهمیدم.

نمیدونستم باید چکار کنم،کسی رو هم نداشتم تا ازش راهنمایی بخوام.

تعللم رو که دید از جاش بلند شد و کنارم نشست،با مهربونی بغلم کرد و پیشونیم رو بوسید:

-نگران نباش..من همه چیز و درست میکنم تو فقط بگو بله ..من هم پدرت میشم هم شوهرت ..نمی دارم کسی اذیتت کنه..نمیدارم بیوفتی زندان..اونجا جای دخترای مثل تو نیست..

یکم اوضاع بهتر شد میریم عقده میکنم ولی قبلش باید همه چیز و به اسم من کنی که بتونم طلب طلبکارا رو بدم..

دوست داری با من باشی یا بری اونجا ازت کار بکشن و بهت تجاوز کنن؟ میدونی توی زندان با دخترای هم سن تو چکار میکنند که؟

-اره

-آفرین به تو که میدونی و کار درست و میکنی..خوب حالا قبوله؟

-میشه یکم فکر کنم؟

-فرصتی نداری..مگه نه اینکه طلبکارا فقط تا فردا وقت دادن؟

-باشه..قبول میکنم

-فقط باید به چیزایی رو همین اول بهت بگم تا بدونی..

بعد از این من هر چی که گفتم باید بگی چشم..چون من دختر رام و مطیع دوست دارم..جز چشم

بشنوم یا بخوای دختر بدی باشی تنبیهت میکنم..فهمیدی؟

-اره..اخه..منکه دختر خوبیم عمو!

-میدونم عزیزم..بایدم دختر خوبی باشی..باید همیشه به حرف من گوش کنی

من الان باید برم ولی شب بر میگردم و بیشتر حرف میزنیم.. به طلبکارا هم میگم دیگه باهات کاری

نداشته باشن.....

#دو_نفر_نصفی

#پارت_۴

هوا تاریک شده بود که بهرام دوباره برگشت،وارد خونه که شد چشم هاش از خوشحالی برق میزد،حتی لبخند از لبش پاک نمیشد.

اما من پر از درد و غصه بودم،زندگیم مثل یه کلاف سر در گم شده بود.

روی مبل نشست و گفت:

-بیا اینجا

برای اینکه بدونه دختر خوبیم جلو رفتم و سر به زیر در مقابلش وایسام و با انگشت هام بازی کردم.

دستم رو گرفت و من رو وسط پاهاش نشوند.

از این کارش بدجوری ترسیده بودم ولی اون میدونست چطور باید یه دختر بچه رو آروم کنه، روی

موهام رو با مهربونی نوازش کرد و گفت:

- دختر خوب..تو نباید از من بترسی..من دوستت دارم..تو عروسک کوچولوی منی با حرفا و نوازشاش آروم تر شده بودم،دلَم میخواست مثل یه بچه به بغلش پناه ببرم و اون فقط نوازشم کنه،میخواستم همیشه همینقدر مهربون باشه.

توی خلسه شیرینی فرو رفته بودم که از توی ساک کناریش یه چیزی بیرون آورد و همون طوری که دور گردنم می بست گفت:

-میدونی این چیه؟

- نه.. عمو..من میترسم این چیه؟

-ترس.. این قلاده ست..توش جی پی اس داره..بعد از این باید گردنت باشه تا من بدونم تو کجا هستی و همیشه حواسم باشه تا کسی نتونه بهت آسیبی بزنه

-آخه..آخه مگه من سگم؟

-اره تو از این به بعد توله سگ کوچولوی منی..دلَم میخواد یه هاپو کوچولو داشته باشم..خودم تربیتش کنم..

میخواستم حرفی بزنم که به کمر بندش دست کشید و من از ترس لال شدم:

-تا زمانی که دختر خوبی باشی منم دوستت دارم،ولی هر وقت بی ادب شدی یا حرف مو گوش نکردی با این کمر بند تنبیه میشی تا یاد بگیری همونی باشی که من میخوام

-آخه..مگه..من زن شما نیستم؟

-چرا کوچولوی من.. ولی مدل تو با زنای دیگه فرق میکنه..من تربیتت میکنم تا زن خوبی باشی تا فقط به شوهرت خدمت کنی..تا فقط کاری کنی که من ازت راضی باشم در غیر این صورت تنبیه میشی..پس همه چیز بستگی به تو داره

میترسیدم،ضربان قلبم اوج گرفته بود،اما اون جووری حرف میزد که انگار قرار نیست اتفاق بدی برام بیوفته.

بهش اطمینان کرده بودم و اون رو ناجی میدونستم که قرار بود نجاتم بده و دوستم داشته باشه.....

#دو_نفر_نصفی

#پارت_۵

همونطور که حرف میزد زنجیری به قلاده م وصل کرد:

-باید قوانین این رابطه رو هم بهت بگم..

بعد از این به من میگی آقا یا ارباب..پیش من باید مواظب حرفا و رفتارت باشی و به دستوراتم عمل کنی تا عصبانی نشم..

تا اینجا رو فهمیدی؟

-بله

-خوبه ..من فعلا باید برم ولی فردا برمیگردم..وقتی اومدم نهار باید آماده باشه..قورمه سبزی میخوام..چایی هم بعد از غذا میخورم ..خونه هم باید تمیز باشه مخصوصا توالت..هر کثیفی یا کم کاری ببینم تنبیه میشی ..سوالی نداری؟

فقط سرم رو به علامت نه تکون دادم که آروم به موهام چنگ زد و با اخم گفت:

- وقتی سوالی میپرسم جواب بده

آروم گفتم بله ،حتی نمیخواستم زوری به عصبانیتش فکر کنم.

اینایی که گفت کارای سختی نبود،همه زنا انجام میدادن،پس برای منم کاری نداشت..

از جاش که بلند شد منم خواستم بلند شم اما پاش رو روی کمرم گذاشت و دستوری گفت:

-از این به بعد توی خونه فقط چهار دست و پا راه میری مگه اینکه من نباشم یا بهت دستور بدم

مثل ادم روی دو پا راه بری

با تعجب بهش نگاه کردم اما قبل از اینکه سوالی بپرسم زنجیر قلاده م رو کشید و با هم به طرف در رفتیم.

کنار در که رسیدیم روی پاهاش نشست و با آرامش روی موهام رو بوسید :

- دختر خوبی باش تا ارباب ازت راضی باشه.. اینجوری هیچ وقت عصبانی نمیشم.. باشه؟
- چشم..

آفرینی گفت و از خونه خارج شد، با بسته شدن در بغضی که توی گلوم نشسته بود با صدا شکست. این زندگی نبود که من می خواستم.

من نمیخواستم زن یه مرد سن بالا باشم و بهش خدمت کنم اما زندان هم نمیتونستم برم. اون باهام مهربون بود و اجازه میداد توی خونه پدرم بمونم و درس بخونم پس نباید میترسیدم.....

#دو_نفر_نصفی

#پارت_۶

صبح زود با صدای زنگ ساعت بیدار شدم و سریع به آشپزخونه رفتم و بعد از صبحانه دست به کار شدم.

دلَم میخواست روز اول همه چیز خوب باشه، باید بهش میفهموندم من دختر زرنگ و باهوش هستم. دستور غذا رو از اینترنت گرفتم و با دقت درست کردم.

کارم که تموم شد وسایل نظافت رو برداشتم و شروع کردم به تمیز کردن خونه.

همه جا رو دستمال کشیدم و گردگیری کردم.

دستشویی رو شستم و باغچه رو آب پاشی کردم.

کارام رو که تموم شد با خیال راحت کمی خوراکی برداشتم و جلوی تلویزیون نشستم و مشغول دیدن کارتون شدم که یهو بوی سوختگی زیر بینیم پیچید.

با عجله خودم رو به آشپزخونه رسوندم و در قابلمه رو برداشتم و اون موقع بود که فهمیدم غذا سوخته.

با حرص توی سرم کوبیدم،دیگه وقت نداشتم قرمه سبزی بپزم و باید به فکر یه غذای دیگه میشدم. مشغول فکر کردن بودم که صدای در من رو به خودم آورد.

با وحشتی که توی جونم افتاده بود به طرف آیفون رفتم و در رو باز کردم.

بهرام وارد خونه شد و با دیدنم لبخندی زد،جلوتر اومد و محکم بغلم کرد و تازه میخواست روی موهام رو ببوسه که متوجه بوی سوختگی شد.

من رو از خودش جدا کرد و با اخم گفت:

-بوی چیه؟

-امم..چیزه..حواسم نبود ..غذا سوخت

بلافاصله به موهام چنگ زد و من رو با خودش به طرف آشپزخونه کشید.

از ترس دندونام کلید شده بود،تا حالا ندیده بودم عصبانی بشه.

من همیشه روی مهربونش رو دیده بودم به خاطر همین نمیدونستم قراره چه بلایی سرم بیاد.

از شدت کشیده شدن ریشه موهام درد میکرد اما حتی جرات نداشتم حرفی بزنم، وارد آشپزخونه که شدیم من رو جلوی گاز ول و در قابلمه رو باز کرد...

#دو_نفر_نصفی

#پارت_۷

ترسیده عقب تر رفتم، به یخچال چسبیدم و منتظر شدم تا ببینم قراره چی بشه و عکس العملش چیه؟!

به غذای سوخته نگاهی کرد و بعد در قابلمه رو گذاشت.

دستاش رو به کمرش زد، سرش رو به طرف سقف بالا گرفت و چند نفس عمیق کشید تا آرام بشه. با این کارش منم آرام تر شده بودم و مثل قبل نمی ترسیدم.

اخه غذای سوخته چیزی نبود که بخاطرش تنبیه بشم.

چند ثانیه بعد گوشیش رو از توی جیبش بیرون آورد ، سفارش یه پرس غذا داد و بعد به طرفم اومد.

با قدم هایی که لرز به دلم مینداخت روبروم وایساد.

چهره ش زیادی آرام بود و این باعث میشد کمی خیالم راحت بشه.

اما دستش بالا اومد و با همون آرامش و لبخندی که روی لبش نشسته بود یکی یکی دکمه های پیراهنم رو باز کرد:

-خوب کوچولوی من..بهت گفته بودم باید حواست جمع باشه مگه نه؟

-بله..عمو

پشت دستی محکمی که توی دهنم خورد باعث شد جیغ کوتاهی بکشم و با بغض بهش خیره بشم:

-بهت گفتم چی صدام کنی؟

-ا..قا یا ارباب

-درسته..

لبخندی ترسناکی زد ، پیراهنم در آورد.

لباس زیر تنم بود اما با این حال دستام رو جلوی بدنم گرفتم تا از خودم محافظت کنم، تا به حال پیش هیچ کس لخت نشدم و از خجالت گونه هام سرخ شده بود اما بهرام پوزخندی زد و دست هام رو از روی بدنم کنار زد:

- تو نباید خودت و از من مخفی کنی..من صاحب توام پس همه چیزت مال منه
قلاده م رو گرفت و من رو به طرف گاز برد:

-دستات و بزار لبه گاز و خم شو

نمیخواستم بیشتر عصبی بشه بخاطر همین فوری اطاعت کردم، روی گاز خم شدم و بهش نگاه کردم که به طرف کابینت رفت و از توی کشو کفگیر چوبی رو برداشت و پشت سرم وایساد..

#دو_نفرو_نصفی

#پارت_۸

شورتم رو با شدت پایین کشید و حتی به این فکر نکرد که من یه بچه مو تا به حال پیش کسی لخت نشدم یا شاید این ترس و وحشتم براش مهم نبود.

خوب حق داشت اون به نوعی منو خریده بود و پس هر جور که دلش میخواست باهام رفتار میکرد. از همونجا که وایساده بود شیر آب رو باز کرد و باسنم رو خیس کرد:

- هر ضربه ای زدم میگی ممنون که منو تربیت میکنید ارباب ..شیر فهم شد؟

-بله..بله فهمیدم

با کفگیر باسنم رو نوازش کرد و ضربه اول رو محکم زد.

از درد جیغ بلندی کشیدم اما براش مهم نبود،فقط میخواست عصبانیتش رو تخلیه کنه:

- مگه لالی حیوون چی باید بگی؟

-ممنون..که..منو تربیت ..میکنید ارباب

ضربه ها رو پشت سر هم و بی رحمانه روی باسنم میزد و من به سختی ازش تشکر میکردم بابت تربیتم.

پوستم میسوخت و پاهام از شدت ضعف میلرزید تمام صورتم خیس از اشک بود و دیگه حتی نمیتونستم نفس بکشم حرف زدن پیشکش.

بالاخره با صدای زنگ در دست از زدن برداشت و کفگیر رو روی میز انداخت:

-گمشو زیر میز تا پیام

از آشپزخونه که خارج شد اشکام رو پاک کردم و با باسن کبود و دردناک به سختی زیر میز رفتم. می ترسیدم دوباره کتکم بزنه اگر از دستوراتش اطاعت نکنم.

حالا فهمیده بودم باید مطیع و حرف گوش کن باشم تا همیشه همون بهرام مهربون رو ببینم.

چند دقیقه بعد برگشت و ظرف غذا رو روی میز گذاشت و بعد روی صندلی نشست:

-کفشام و در بیار و پاهام و ماساژ بده ..اگه کارت خوب بود شاید بهت لطف کردم و پس مونده غدام و دادم که بخوری..استفاده که نداری فقط ضرری..بجنب حیف نون

حرفاش مثل خنجر توی قلبم فرو میرفت اما جرات سر پیچی نداشتم.

اشکام رو با پشت دست پاک کردم و کفشاش رو در اوردم اما نمیدونستم باید چکار کنم.

تا به حال اینکار و نکرده بودم:

-ماساژ بده نکنه این کارم بلد نیستی؟ اینم باید خودم بهت یاد بدم؟.....

#دو_نفرو_نصفی

#پارت_۹

دستش که به طرف کمر بند رفت فوری گفتم:

-بلدم ..ارباب بلدم

ناشیانه دستم رو روی جورابش کشیدم و شروع کردم به ماساژ دادن.

از این کار بدم میومد، از بوی جورابش حالم بد شده بود ولی ترس مانع از این میشد که سرپیچی کنم.

تا تموم شدن غذاش به کارم ادامه دادم.

ظرف غذاش رو که به اندازه دو قاشق برنج و یه تیکه کباب بود جلوم گذاشت:

-حتی پس مونده غذا هم برات زیاد یه ولی چکار کنم قلب رئوفی دارم..تشکر کن بابت لطفی که در حقت کردم!

با اینکه در حقم ظلم شده بود اما فقط از روی اجبار گفتم:

ممنون که بهم لطف کردید ارباب...

پاش رو روی سرم گذاشت و به پایین فشار داد:

-بخور و خداروشکر کن که ارباب مهربونی داری و گرسنه نمیمونی

اشکم توی ظرف غذا چکید و از خدا گلایه کردم که چرا من رو هم بعد از پدر و مادرم پیش خودش نبرد.

غذا که تموم شد از پشت میز بلند شد و به طرف سالن رفت:

-میز و جمع کن و چایی بیار

بعد از رفتنش سریع بلند شدم و چایی دم کردم، میز رو جمع کردم و بعد از تموم شدن کارم چایی رو توی فنجان ریختم و براش ب

دیگه مهم نبود که لختم و کلی من رو کتک زده یا زیر میز غذا خوردم فقط این مهم بود که اون راضی باشه و دیگه منو نزنه.

چایی رو که روی میز گذاشتم همون طوری که به تلوزیون نگاه میکرد گفت:

-برو توی اتاق خواب منتظر باش تا پیام ..قرار نیست مفت بخوری و مفت بچرخه ..من پول اضافه ندارم خرجت کنم.....

#دو_نفر_نصفی

#پارت_۱۰

شنیدن اسم اتاق خواب از دهنش به تنم لرز انداخت،من اصلا آماده اینکار نبودم.

نمیخواستم دخترونگیم رو با این مرد اینجوری به اجبار از دست بدم.

نمیخواستم تا این حد غرورم بشکنه و نابود بشه.

همین الان هم چیزی از مهگل زیبا و سرزنده دو ماه پیش خبری نبود.

بهرام نگاهی به قیافه مرددم کرد و دستم رو گرفت، من رو به خودش نزدیک کرد و وادارم کرد روی پاهاش بشینم.

با همون مهربونی همیشگی روی موهام رو بوسید و گفت:

-نترس کوچولوی شیرینم..قرار نیست واست اتفاقی بیوفته من برای شب عروسی مون کلی برنامه

دارم..ولی باید بهت وظایف یه زن رو یاد بدم..تو باید همیشه شوهرت و راضی نگهداری.. دوست که

نداری باز از دستت عصبانی بشم؟

پر از استرس گفتم :

-نه

حرفاش مثل همیشه بود،گولم میزد و نمیداشت درست فکر کنم:

-حالا برو توی اتاقت و آماده باش تا پیام

از روی پاهاش بلند شدم و به اتاقتم رفتم.

پر از نگرانی و بغض لبه تخت نشستم و به بیرون پنجره خیره شدم.

اینجوری نمیتونستم ادامه بدم شاید اگر میمردم همه چیز درست میشد.

باید راهی پیدا میکردم تا از این وضعیت خلاص بشم.

در که باز شد از فکر بیرون اومدم و از جام بلند شدم.

بهرام جلوم وایساد و دستش رو زیر چونم گذاشت ،سرم رو بلند کرد و با لبخندی بهم نگاه کرد:

-لباسام و در بیار عروسک

آب دهنم رو قورت دادم و با کمی مکث کارم رو شروع کردم.....

#دو_نفر_نصفی

#پارت_۱۱

پیراهن و زیر پوشش رو در اوردم و روی تخت گذاشتم اما هیچ علاقه ای به در آوردن بقیه ش نداشتم.

از خجالت در حال ذوب شدن بودم و تمام تنم یخ زده بود.

دستای یخ زده ام رو توی دستای بزرگش گرفت و روی سگک کمر بندش گذاشت:

-بجنب در بیار

بغضم رو قورت دادم و سگک کمر بند رو باز کردم و بعد از پایین کشیدن زیپ شلوارش رو در اوردم.

دیدن اون عضو باد کرده ش از روی شورت اضطرابم رو بیشتر میکرد و دلم نمی خواست به اون کار ادامه بدم.

اینبار خودش کش شورتش رو گرفت و از تنش خارج کرد.

حالا آلت نیمه بیدارش با اون رگای برجسته جلوی چشم بود.

تا حالا بدن یه مرد و از نزدیک ندیده بودم، چقدر ترسناک بود.

اون عضو کلفت و سیاه باعث میشد حالت تهوع بگیرم.

اجازه نداد بیشتر فکر کنم موهام رو گرفت، لبه تخت نشست و من رو بین پاهاش نشوند.

بی توجه به حال بدم سرم رو لای پاهاش چسبوند و گفت:

-بو بکش هرزه کوچولوی من..بوی اربابت و دوست داری؟

از این به بعد جات همینجاست لای پاهای من..زیر کیر من..اوف..دیگه طاقت ندارم دلم میخواد اون

کس کوچولوت و افتتاح کنم..دوست دارم وقتی زیر جر میخوری صدای التماس و بشنوم

حرف میزد و من به ناچار لای پاهاش رو بو میکشیدم و هر لحظه التش سفت تر میشد.

چند لحظه بعد موهام رو کشید و سرم رو عقب برد و سر کیرش رو به لبهام مالید:

-دهنت و باز کن عروسک..مواظب باش دندونت بهش نخوره..اون وقت اون دندونای خوشگل و با

انبر دست میکشم.....

#دو_نفر_نصفی

#پارت_۱۲

از ترس دهنم رو تا آخرین حد باز کردم و آلتش رو توی دهنم فرو کردم، سعی میکردم آرام عقب

و جلو کنم اما نفهمیدم چی شد که با حرص سرم رو عقب کشید و سیلی محکمی توی صورتم

کوبید.

از شدت ضربه به عقب پرت شدم که با دندونای کلید شده غرید:

-گمشو سر جات هرزه..بجنب..مگه نگفتم دندون نزن؟

-ببخشید ارباب غلط کردم..ببخشید

به سرعت سرجام برگشتم و التش رو توی دستام گرفتم و شروع کردم با ساک زدن:

-اره..آفرین دختر خوب..حالا زبونت و بکش روش..ببین کارت و درست انجام بدی ارباب باهات
مهربونه..اره ..خوبه ..ادامه بده

ازش میترسیدم،دلَم نمی خواست عصبانی بشه.

تا وقتی مهربون بود منم درد کمتری میکشیدم.

ولی یه چیز عجیب توی وجودم داشت رخ میداد.

لای پاهام احساس خیسی میکردم.

چیزی که تا به حال تجربه ش نکرده بودم.

اینقدر به کارم ادامه دادم تا بالاخره با ناله بلندی کرد، سرم رو به التش فشار داد و مایعی که ازش
خارج میشد رو توی دهنم ریخت:

-همه ی ابم و باید بخوری..حتی یه قطره شم نباید هدر بره..

آبش زیاد بود و از کناره های لبم به بیرون میریخت.

اینقدر التش رو توی دهنم نگه داشت تا کاملا آبش رو خوردم.

بالاخره اون رو درآورد و روی تخت دراز کشید.

من نفس نفس میزدم و توی دلَم یجوری میشد.

پاهش رو باز کرد و همون طور که دراز کشیده بود موهام رو دوباره کشید و من رو بین پاهش
کشید:

-لای پاهام و بیضه هام و اینقدر میلیسی تا خوابم ببره..باید مفید باشی واسه اربابت..اره عروسک
باید یه کاری کنی ارباب نگهت داره.....

#دو_نفرو_نصفی

#پارت_۱۳

دو هفته ای از رابطه من و بهرام گذشته بود.

رابطه ای که توش من فقط زجر میکشیدم و اون لذت میبرد.

من کتک میخوردم و تحقیر میشدم و اون با ضعف من احساس قدرت میکرد.

قرار بود با یه وکیل به خونه مون بیان تا از من چند تا امضا بگیرن.

روز بعدش هم به دادگاه بریم تا کارای لازم انجام بشه ، خونه و کارخونه رو به اسمش کنم تا پول

طلبکارا رو بده تا از شرشون خلاص بشیم.

اما بعد از اون من دیگه هیچ پولی نداشتم.

یه دختر یتیم و فقیر که مجبور بود زن مردی که از باباش بزرگ تر بود بشه.

روزای سختی رو میگذروندم.

بهرام گاهی به شدت عصبانی میشد و تنبیهم میکرد، گاهی هم مهربون بود و با ملایمت وادارم

میکرد به حرفاش گوش کنم.

مدام درگیر این بودم که ناراحتش نکنم تا فقط اون روی مهربونش رو ببینم.

ازش بدجوری میترسیدم و دلم نمی خواست باز هم کتک بخورم.

زنگ در رو که زدن لباسم رو مرتب کردم و دکمه آیفون رو زدم.

بعد از دو هفته لخت بودن لباس پوشیدن حس خوبی بهم میداد.

چند دقیقه بعد بهرام با یه آقایی که کت و شلوار سورمه ای به تن داشت وارد خونه شدن.

بوی عطرش مشامم رو پر کرده بود اما حتی جرات نداشتم سرم رو بلند کنم و بهش نگاه

کنم، میترسیدم از تنبیه بعدش.

بهرام سفارش کرده بود حق ندارم به هیچ مردی نگاه کنم چون فقط زنای هرزه اینا رو میکنن و من نمیخواستم یه هرزه باشم.....

#دو_نفر_نصفی

#پارت_۱۴

بهرام مثل همیشه بغلم کرد، گونه م رو بوسید و بعد به همون صورت روی مبل نشست و من رو روی پاهاش نشوند.

جوری برخورد میکرد که هیچ کس شک نمیکرد اون چه ادمیه و چه بلاهایی سر من آورده. میخواستم از بغلش بیرون برم و چایی بیارم اما نیشگونی از پهلوام گرفت و زیر گوشم گفت: -بتمرگ سر جات..هر چی هم که گفتم فقط میگی چشم..

دوباره سر جام برگشتم و با ترس سرم رو پایین انداختم.

اون مرد کمی با عمو در مورد مسائلی که نمی فهمیدم حرف زدن و قرار شد فردا به دادگاه بریم تا بقیه کارا رو انجام بدیم.

مرد نگاهی بهم کرد و برگه های توی دستش رو جلوم گذاشت:

-خانوم کوچولو اگر مطمئنی اینجا رو امضا کن!

اون بهم گفت خانوم کوچولو؟

اونم با اون لحن مهربون؟

یه لحظه دلم برای بابام تنگ شد و بغض توی گلوام نشست، اونم همیشه همین جوری باهام حرف میزد.

از نگاه خیره مرد خجالت کشیدم و به برگه ها نگاه کردم.

بچه بودم و چیزی از اون کاغذ نمی فهمیدم، با فشاری که بهرام به پهلوام وارد کرد دولا شدم و پای برگه رو امضا کردم.

بالاخره حرفاشون تموم شد و بعد از خدا حافظی مرد از خونه بیرون رفت.
در که بسته شد بهرام موهام رو کشید و وادارم کرد جلوی پاهاش زانو زدم بزنم.
کمر بندش رو که از کمرش بیرون کشید از ترس خون توی رگهام خشک شد.
من از اون کمر بند لعنتی میترسیدم:
- لخت شو حیوون.. یالا.....

#دو_نفرو_نصفی

#پارت_۱۵

از ترس اینکه دوباره کتک نخورم سریع لخت شدم و جلوی پاهاش زانو زدم.
نگاهی بهم کرد و گفت :

- فردا بعد از دادگاه میریم محضر.. فردا شب اون کس صورتی و خوشگلت و افتتاح میکنم بعد از اون دیگه مثل یه هرزه هر شب باید زیرم ناله کنی.. تو هم دوست داری نه؟
- بله.. ارباب

- فعلا کفشام و در بیار و پاهام و برق بنداز.. دلم واسه اون زبون داغت تنگ شده
کمر بند که روی کتفم نشست گفتم:

- چشم.. چشم.. تو رو خدا نزنید

تمام تنم درد میکرد و کبود بود.

دیگه تحمل درد بیشتر نداشتم، هر کاری که میخواست انجام میدادم تا دیگه کمر بند نخورم لیسیدن پاهاش که چیزی نبود.

سریع کفش ها و جوراب هاش رو در آوردم و شروع کردم به بوسیدن پاهاش.

همه انگشت هاش رو بوسیدم و کف پاهاش رو اونقدر لیسیدم تا کاملا تمیز شد.

چند دقیقه ای که گذشت دوباره کمر بند روی کمرم نشست:

-لباسام و در بیار ..بجنب..باید زودتر برم خونه..شاید یه روز بردمت خونم..زنم یه کلفت میخواد..شاید

اونجوری خرج خورد و خوراکت و دربیاری

بغض داشت خفه م میکرد،داشتم جون میدادم.

دیگه نمیتونستم ادامه بدم،فقط باید تحمل میکردم تا بهرام به خونه ش برگرده همون شب خودم

درو میکشتم و راحت میشدم از اون همه خفت و خواری..

مثل همیشه لباس هاش رو در آوردم و سراغ شورتش رفتم.

کمی خودش رو بلند کرد و شورتش رو از تنش خارج کردم.

لخت که شد دوباره زانو زدم.

الت بزرگش درست در مقابل صورتم بود و میدونستم باید الان اون رو اینقدر براش بلیسم تا آبش

بیاد.

به التش اشاره کرد :

-بجنب بخورش .. کیرم منتظر اون دهن تنگته ..از فردا هر وقت اومدم خونه التماس میکنی که بذارم

بخوریش...

خودم رو جلو کشیدم و با دستایی که برای التش زیادی کوچیک بود گرفتمش و شروع کردم به

ساک زدن درست همونجوری که بهم یاد داده بود.

اینقدر لیس زدم و تخماش رو خوردم و توی دهنم کشیدم شون تا بالاخره آبش اومد و توی دهنم

خالی کرد.....

#دو_نفر_نصفی

#پارت_۱۶

موقع رفتن که رسید لباسش رو تن کرد و به طرف انباری توی حیاط رفت.
نمیدونستم اونجا چکار داره، مهم هم نبود، من فقط به فکر خودکشی بودم.
دیگه نمیتونستم اون زندگی رو تحمل کنم، بس بود هر چقدر توهین و تحقیر شنیدم.
منتظر بودم بهرام بره و من خودم به حموم برسونم و با کشیدن تیغ روی رگم به این زندگی پایان بدم.

بالاخره بهرام برگشت و با دیدن زنجیز کلفت توی دستش متعجب بهش نگاه کردم.
زنجیر رو به قلاده م وصل کرد و من رو به طرف راه پله برد، زنجیرم رو با یه قفل به نرده وصل کرد
و از کنارم بلند شد.

میخواستم سوالی بپرسم که گفت:

-امشب و همینجا می خوابی.. نمیخوام تا فردا هیچ اتفاقی برات بیوفته ..زنجیر اینقدر بلند هست
که به دستشویی زیر پله بری..

برات غذا هم میدارم

- واسه چی با من اینکارو میکنی ؟ ولم کن..ازت متنفرم

انتظار داشتم عصبانی بشه اما فقط پوزخندی زد و گفت:

- تا فردا شب سالم بمونی برای من کافیه..خوب بخوابی عزیزکم

اینقدر حرصم گرفته بود که با رفتنش هر چی غذا و میوه برام آورده بود به اطراف پرت کردم و با
تمام وجود جیغ کشیدم و گریه کردم.

خسته بودم، انگار خدا هم منو فراموش کرده بود.

انگار دیگه منو نمی دید.

از خودم و اون همه ضعف متنفر بودم.

به هر حال برای من فرقی نمیکرد.

فردا شب خودم رو میکشتم و داغم رو به دلش میداشتم.

به هر سختی بود شب رو خوابیدم و منتظر شدم تا به دادگاه بریم تا از شرش خلاص بشم.....

#دو_نفر_نصفی

#پارت_۱۷

صبح زود بهرام برگشت و من رو از خواب بیدار کرد.

با خونسردی به اوضاع بهم ریخته نگاه کرد و گفت:

-عیبی نداره واسه تربیتت وقت زیاد دارم..میدونی که من عاشق این تن و بدن ظریفتم که زیر کمربندم سیاه و کبود میشه؟

آب دهنم رو با ترس قورت دادم، این آدم واقعا یه هیولا بود.

قلاده م رو باز کرد، بازوم رو کشید و به طرف اتاقم برد:

-لباس تو بپوش باید بریم..بی صبرانه منتظر شب هستم..دیگه تحملم تموم شده

حرفی برای گفتن نداشتم، درست مثل یه مرده متحرک، بی حس و حال و توی سکوت لباسایی که بهم داده بود رو پوشیدم و با هم از خونه بیرون زدیم.

نیم ساعتی طول کشید تا به دادگاه رسیدیم.

مردی که روز قبل به خونه م اومده بود با یه نفر دیگه بیرون دادگاه منتظرمون بودن.

نگاه هر دو عجیب و غریب بود!

حس میکردم ترحم و خشم داره.

بهرام با اون دو نفر دست داد و بعد از گپ و گفت کوتاهی با هم وارد صحن دادگاه شدیم و مردا کارشون رو شروع کردن.

اما همه چیز عجیب و غریب بود.

بر خلاف تصورم میدیدم که با حرف های اونا بهرام هر لحظه عصبانی تر و صورتش قرمز تر میشد. نیم ساعتی طول کشید تا رئیس دادگاه حکم رو داد و دادگاه تموم شد.

بهرام دستم رو با عصبانیت گرفت تا به خونه برگردیم اما زنی که وارد دادگاه شد باعث شد بهرام دستم رو ول کنه و با حرص یقه مردی که اسمش سیامک بود رو بگیره. زن به طرفم اومد و من رو ازشون دور کرد.

حرف هایی که میزدن رو نمی فهمیدم، چرا بهرام اینقدر عصبانی بود و فحش میداد؟

سربازی که کنار در وایساده بود جلو اومد و بهرام رو از اونجا بیرون کرد.

من مونده بودم با دو مردی که با مهربونی نگام میکردن و زنی که پرونده بزرگی توی دستش بود و ازم میخواست که نترسم.....

#دو_نفر_نصفی

#پارت_۱۸

زن خودش رو بهم معرفی کرد و گفت:

من بهادری هستم دخترم.. از طرف بهزیستی اومدم و قراره تو رو به اونجا ببرم

اشکام جاری شد و از جام بلند شدم :

-من..من بهزیستی نیام..میخوام برم خونه..چرا منو..

مردی که اسمش سیامک بود زیادی جدی به نظر میرسید،جوری که با دیدنش لکنت میگرفتم.

روی صندلی نشست و همون ط و به دوستش گفت:

-شهر روز واسش توضیح بده

شهر روز جلو اومد روی صندلی کنارم نشست و با مهربونی دستم رو گرفت:

-ببین دخترم..از ما نترس

من دیروز که اومدم خونه تون متوجه شدم تو اوضاع خوبی نداری و بهرام اذیت میکنه..با سیامک این جریان و در میون گذاشتم و با اینکه زمان کمی داشتیم تحقیق کردیم و فهمیدیم پدر تو ثروت زیادی داره...

-بابای من دیگه پولی نداره..ورشکست شده..طلبکارا میخوان منو بندازن زندان..عمو بهرام...

-عمو بهرامت بهت دروغ گفته عزیزم..بابات اصلا ورشکست نشده..اون طلبکارا هم از طرف خودش اومدن..تو الان یه دختر ثروت مندی

-یعنی چی؟ من..من نمیفهمم؟ اون میگفت من باید زنش بشم تا بتونه...

سیامک عاصی نفسی کشید، دستش رو توی موهایش فرو کرد و زیر لب گفت:

-مردک لاش خور..زورش به یه بچه رسیده!

شهر روز با تاسف سری تگون داد:

-همش دروغه..اون میخواست ثروت تو رو بالا بکشه..حالا به من بگو ببینم باهات چکار کرده؟.....

#دو_نفر_نصفی

#پارت_۱۹

خانوم بهادری آروم پشت دستم و نوازش کرد و گفت:

-عزیزم به ما راستش و بگو که بتونیم کمکت کنیم..از ما نترس هر اتفاقی که برات افتاده به ما بگو

هق زدم و چشمام رو با درد بستم، چطور میتونستم بدنم رو با اون زخمهای عفونی بهشون نشون بدم؟

چطور بهشون میگفتم با من مثل یه حیوون برخورد شده و هر روز کتک خوردیم؟

شهر روز به خانوم بهادری نگاه کرد و گفت:

-اگر میشه بدنش رو واری کنی ما میریم بیرون

زن سری تکون داد و سیامک و شهر روز از اتاق خارج شدن اما قبل از رفتن سیامک چند لحظه ای توی چشم هام خیره شد، من حتی توان نگاه کردن بهش رو هم نداشتم، سرم رو پایین انداختم و لبم رو به دندون گرفتم.

خانوم بهادری لبه لباسم رو گرفت و گفت:

-اجازه میدی بدن تو ببینم؟ فکر کن منم مثل دوستت یا خواهرتم.. فقط میخوام ببینم اون مردک چه بلایی سرت آورده؟

سرم رو آرام تکون دادم و اون پیراهنم رو بالا کشید:

-وای خدای من.. اون حیوون چه بلایی سرت آورده؟ لعنت بهش.. خدا رو شکر آقای سرمدی موضوع رو فهمید..

عزیزم فقط به من بگو بکارتت رو هم گرفته؟

- نه.. می خواستیم بعد از دادگاه بریم محضر.. بهم گفت امشب قراره ...

-عیبی نداره دخترم.. گریه نکن.. اون دیگه نمیتونه به تو آسیبی برسونه.. الان دیگه جات پیش ما امنه در که باز شد لباسم رو پایین کشید و از جاش بلند شد:

-آقایون با مدارکی که توی دستمون داریم میتونیم بندازیمش زندان.. خدا ازش نگذره که همچین بلایی سر این بچه آورده.....

#دو_نفرو_نصفی

#پارت_۲۰

بهزیستی اصلا شبیه اون چیزی نبود که بهرام تعریفش رو میکرد. درسته مثل خونه خودم نمیشد، غذاش خیلی خوشمزه نبود.

تخت خوابش سفت و کوچیک بود.

لباسای فرمی که تن می کردیم از پارچه ارزون قیمتی و سرویس بهداشتیش همیشه شلوغ و کثیف بود اما نمیتونستم منکر این بشم که خوبی های خودش رو داشت.

بودن با بچه ها بهم روحیه میداد، توی خوابگاه با چند تا دختر همسن خودم دوست شده بودم که کمک کردن اون روزای بد و وحشتناک و فراموش کنم.

دوباره درس خوندن رو شروع کردم و تونستم درسای عقب افتاده رو جبران کنم.

اگر خانواده داشتم و سرپرستیم و قبول میکردن شاید هیچ وقت کارم به بهزیستی نمی کشید ولی با وجود تمام سختی هاش عاشق اونجا شده بودم.

یه روز که توی حیاط با بچه ها بازی می کردیم از دفتر من رو احضار کردن.

با تعجب به بچه ها نگاه کردم که مینا گفت:

- شاید برات قیم پیدا کردن.. دختر چه خوش شانسی تو

- من نمیخوام از اینجا برم.. قیم نمیخوام

- حالا برو شاید موضوع چیز دیگه ایه.

توپ و بهشون دادم، وارد ساختمون شدم و به طرف دفتر خانوم بهادری رفتم.

تقه ای به در زدم و بعد از اجازه وارد اتاق شدم.

متعجب به دو مرد روبروم نگاه کردم، شهروز و سیامک توی دفتر بودن.

نمیدونم چرا با دیدن شون هول کردم.

با خجالت سلام کردم و منتظر شدم ببینم خانوم بهادری باهام چکار داره.
به درخواستش جلو رفتم، روی صندلی نشستم و سرم رو پایین انداختم:
-مهگل جان این دو تا آقا رو که یادته؟.....

#دو_نفر_نصفی

#پارت_۲۱

سرم رو بلند کردم و با خجالت گفتم:

-اوهوم ..یادمه

-نظرت در موردشون چیه؟

گیج و منگ نگاهی بهشون کردم و بعد به خانوم بهادری خیره شدم!

نمیفهمیدم منظورش از این حرف چیه؟!

-مهگل جان راحت حرف تو بزن

-خب..منکه نمیشناسم شون ولی منو نجات دادن..من جونم و مدیون شون هستم..بخاطر همین دوستشون دارم

خانوم بهادری لبخند مهربونی زد و پرونده ای رو به طرفم گرفت:

-اقای سرمدی و آقای شیبانی سرپرستی تو رو قبول کردن و الان به صورت قانونی قیم تو هستن..امروز هم اومدن اینجا که تو رو با خودشون ببرن خونه شون

متعجب بهشون نگاه کردم،شهرز کمی خودش رو جلو کشید و با لبخندی که مهربونی ازش چکه میکرد گفت:

-دوست داری دختر ما بشی؟

نمیدونستم باید چی بگم

اصلا جوابی نداشتم من اونا رو خوب نمی شناختم ولی میتونستم حس کنم بهم آسیب نمیرسونن
سیامک سینه ش رو صاف کرد و با جدیت گفت:

- تو به صورت امتحانی یک ماه میای خونه ما و خانوم بهادری هر روز بهت زنگ میزنه و هفته ای
یه بار میاد تو رو میبینه..بعد از یک ماه اگر دوست نداشتی میتونی برگردی همینجا
به چشمای براق شهروز نگاهی کردم،دلم میخواست برای یکبار هم که شده امتحانش کنم.
دلم یه خانواده میخواست،هر چند واقعی نبودن ولی میشد روشن حساب کرد.
سرم رو تکون دادم و آرام گفتم :

-باشه قبوله

شهروز خنده ای کرد و گفت:

-اره ..دختر خودمون شد

#دو_نفر_نصفی

#پارت_۲۲

همه چیز در عرض یه ساعت عوض و زندگیم کاملا متحول شده بود.

توی بهت و ناباوری وسیله هام رو جمع و بعد از کلی گریه و زاری با بچه ها خداحافظی کردم و به
طرف حیاط رفتم.

کلی فکر و خیال توی مغزم جولان میداد.

زندگیم مثل یه پازل بهم ریخته بود بی سر و ته و نا مرتب با کلی تیکه گم شده.

شهروز و سیامک کنار ماشین منتظرم بودن، نفسم رو پر از استرس به بیرون فرستادم،دسته ی
چمدون کوچیکم رو توی مشتم فشار دادم و به طرف شون رفتم.

شهر روز با دیدنم کمی جلو اومد و با همون لبخندی که همیشه کنج لبش بود چمدونم رو ازم گرفت و توی صندوق عقب ماشین گذاشت.

سیامک در عقب رو باز کرد و اشاره کرد:

-بشین دخترم...

دخترم؟!

با شنیدن کلمه دخترم دلم از بالا به پایین پرت شد، حس خوبی به این دو تا مرد داشتم.

مهربون بودن و میدونستم میتونم بهشون تکیه کنم.

بعد از سوار شدنم سیامک روی صندلی شاگرد نشست و شهر روز هم پشت فرمون.

حرکت که کردیم به پشت سر نگاه کردم ،به ساختمونی که چند ماه اونجا زندگی کردم و کلی دوست پیدا کردم.

با صدای شهر روز چشم از ساختمون گرفتم:

-این چند ماه که اینجا اذیت نشدی ؟

- نه.. خیلی خوب بود

سیامک سری تکون داد و دیگه حرفی بین مون رد و بدل نشد.

بالاخره به خونه رسیدیم و هر سه از ماشین پیاده شدیم،خونه ویلایی شون از خونه ما کمی کوچیک تر بود ولی این باعث نمیشد دوستش نداشته باشم.

وارد خونه شدیم و شهر روز دستش رو پشت کمرم گذاشت:

-بیا بریم اتاق تو نشون بدم.....

#دو_نفرو_نصفی

#پارت_۲۳

حدودا یک سال و نیمی میشد که پیش شهروز و سیامک زندگی میکردم، زندگی که دوستش داشتم. هجده سال رو گذرونده بودم.

یعنی به سن قانونی رسیده بودم و میتونستم به خونه خودم برگردم و امور کارخونه رو به عهده بگیرم اما نمیتونستم، یعنی نمیخواستم به اونجا برگردم.

من اون دو تا مرد رو خیلی دوست داشتم، شایدم عاشق شون بودم.

هر چی که بود حسی فراتر از قیم و فرزند خونده بهشون داشتم!

اونا خیلی باهام مهربون برخورد میکردن و اجازه نمیدادن غم به دلم راه بدم، دیگه حتی نبود پدر و مادرم حس نمیکردم.

هر چند سیامک کمی خشن بود، درست مثل یه پدر ازش حساب میبردم.

شهروز ولی مهربون تر بود جوری که تمام خرابکاریام و از طریق اون ماست مالی میکردم.

هر دو توی تربیتم سختگیر بودن و هیچ آزادی عملی نداشتم.

اگر اشتباهی ازم سر میزد بدون در نظر گرفتن سنم تنبیه میشدم، مثلاً یه روز که فقط ده دقیقه از مدرسه دیرتر به خونه برگشتم یک ساعت تمام تایم اوت گوشه اتاقم وایسادم و به کارم فکر کردم.

یا روزی که با دوستانم بی اجازه به کافی شاپ رفتم چند ساعت توی اتاقم حبس شدم.

بعد از اون حساسیت سیامک روی من بیشتر شد و قوانین زیادی برام مقرر کرد.

اگر خدای نکرده نمره کم میگرفتم فقط خدا خدا میکردم سیامک نفهمه ولی تمام پرسنل مدرسه هم ازش حساب میبردن و تمام ریز نمرات و رفتارم روزانه براش گزارش میشد.

گاهی هم بخاطر نمره پایینم جریمه میشدم و باید چند بار از روی چیزی که بهم میگفتن با دقت مینوشتم و شهروز ازم امتحان می گرفت.

#دو_نفرو_نصفی

#پارت_۲۴

کادوی تولد هجده سالگیم برام گوشی خریدن و شرط کردن که فقط برای مصارف درسی ازش استفاده کنم.

اما کم کم به لطف دنیای مجازی فهمیدم من مثل بقیه دخترای هم سن و سالم عادی نیستم.

همیشه توی تصوراتم خودم رو مثل یه دختر بچه کوچیک میدیدم که دوست داره پوشک بشه یا شیشه شیر بخوره.

این افکار بیشتر از زمانی شروع شد که وقتی کار اشتباهی میکردم و سیامک با اخم دعوا یا تنبیهم میکرد احساس میکردم لای پاهام نبض میزنه و توی شکمم چیزی مثل مار حرکت میکنه. به نظرم این رفتارم عادی نبود.

خجالت میکشیدم کسی بفهمه و مسخره م کنه.

گاهی هم عذاب وجدان میگرفتم و ساعت ها بخاطر طرز فکرم گریه میکردم.

یروز که توی گروه های تلگرامی چت میکردم یکی از پسرای گپ به اسم شایان که ددی بود ازم خواست که تست بدم، اون شک نداشت که من لیتل هستم.

بهم کمک کرد به سوالای تست جواب دادم و در اخر فهمیدم که من گرایش دارم و لیتل هستم.

از زمانی که فهمیدم دیگه خواب و خوراک نداشتم، دلم میخواست این حس رو با کسی تجربه کنم. اعتماد کردن برام سخت بود، از همه سخت تر با وجود محدودیتی که داشتم بیرون رفتن بود.

سیامک سپرده بود که بدون راننده حق ندارم جایی برم.

بعد از کلی حرف زدن با شایان تصمیم گرفتیم این رابطه رو به صورت حضوری با هم تجربه کنیم.

روز قرار به هر سختی بود از خونه فرار کردم و به کافی شاپی رفتم که با هم قرار داشتیم.....

#دو_نفرو_نصفی

#پارت_۲۵

روزی که قرار داشتیم کلی فکر کردم و نقشه کشیدم که چطور از خونه خارج بشم بدون اینکه کسی بفهمه.

لباس پوشیدم و یواشکی به طرف در پشتی رفتم.

از قبل کلیدا رو از جیب سیامک برداشته بودم که خود اینکار من رو تا مرز سخته کردن پیش برد.

با احتیاط از در پشتی بیرون رفتم و سر کوچه سوار تاکسی شدم و آدرس رو به راننده دادم.

با یاشار جوری قرار گذاشته بودم که تا قبل از برگشت شهروز و سیامک بتونم به خونه برگردم.

جلوی در کافی شاپ پول تاکسی رو حساب کردم و پیاده شدم.

نفس عمیقی کشیدم ، کیفم رو روی شونه م انداختم و با استرس وارد کافی شاپ شدم.

دستام یخ کرده بود اینقدر دلشوره داشتم که دلم میخواست به خونه برگردم اما از طرفی هم دلم

میخواست برای یکبار هم که شده اینکار رو امتحان کنم.

عکس شایان رو روی پروفایلش دیده بودم بخاطر همین راحت شناختمش.

کنار میز که رسیدم آرام سلام کردم.

یاشار لبخندی زد ، جوابم رو خشک و رسمی داد و به صندلی اشاره کرد تا بشینم.

اصلا به اون صورت لاغر و دستای ظریف نمیومد ددی باشه ولی برام مهم نبود فقط دلم میخواست

تجربه کنم.

کیفم رو روی صندلی کناری گذاشتم و نشستم.

شایان نگاهی به صورت رنگ پریده م کرد و گفت:

-چیزی میخوری؟

-بله..یه لیوان آب لطفا

به گارسون اشاره کرده و بعد از دادن سفارش به طرفم برگشت.....

#دو_نفر_نصفی

#پارت_۲۶

اینقدر خجالت میکشیدم که حتی

نمیتونستم سرم رو بلند کنم.

توی تلگرام راحت باهاش حرف میزدم و شیطنت میکردم اما حالا که به اینجا رسیده بودیم حتی

نمیتونستم سرم رو بلند کنم.

در واقع حالا که اینجا رسیده بودم نمیدونستم بعد از این باید چکار کنم، اون قبلا بهم گفته بود که

ازم رابطه حضوری میخواد، یعنی به خونه ش برم و اونجا....

دستم رو که توی دستش گرفت از فکر بیرون رفتم.

پشت دستم رو نوازش کرد و خواست حرفی بزنه که نگاهش میخ پشت سرم شد.

دلَم گواه بد میداد و حس میکردم چیز خوبی پشت سرم در انتظارم نیست.

رد نگاهش رو دنبال کردم و به پشت سرم برگشتم، اما با دیدن سیامک و شهروز مثل برق گرفته ها

از جام بلند شدم.

اینقدر با هول بلند شدم که صدای بدی روی زمین افتاد.

جو بدی بود، سکوت کافه رو فقط صدای نفس های تند و کشدار من می شکست.

سیامک پوزخند خطرناکی زد، یه قدم به جلو گذاشت و با حالت ترسناکی گفت:

-با شهروز توی ماشین منتظر میشی تا بیام.

دهنم خشک شده بود، گلوم مثل کویر بی آب و علف حتی کمترین نمی هم نداشت.

پاهام انگار به زمین چسبیده بو م تکون بخورم.

بازوم کشیده شد و بی حرف دنبال شهروز راه افتادم.

به ماشین که رسیدیم در رو باز کرد و من رو روی صندلی عقب هل داد. در رو محکم بهم کوبید و بعد خودش هم پشت رول نشست.....

#دو_نفر_نصفی

#پارت_۲۷

بلافاصله بعد از سوار شدن به طرفم برگشت و نگاه بدی بهم کرد:

- فقط میخوام بدونم تو دقیقا اینجا چه غلطی میکردی؟

ترسیده توی صندلی فرو رفتم و پر بغض گفتم:

- میشه..میشه منو ببخشید؟

بخدا..بخدا فقط میخواستم...

-حرف نزن مهگل..حرف نزن تا بریم خونه به حسابت برسیم..میدونی اینی که باهاش قرار گذاشتی چه آدم عوضیه؟ میدونی تا به حال به چند تا دختر تعرض کرده؟ اگر بلائی سرت میاورد میخواستی چکار کنی؟

- من.. منکه نمیدونستم..غلط کردم بخدا نمیدونستم

سیامک که از در کافه خارج شد شهروز دستش رو روی بینیش گذاشت:

-هیس..بهتره ساکت باشی تا بیشتر عصبانیش نکردی..

سیامک با سگرمه های درهم سوار شد و بی اونکه حرفی بزنه یا نگاهم کنه به شهروز اشاره کرد تا حرکت کنه.

تا به حال اینقدر ترسناک و عصبی ندیده بودمش، کاش حرفی میزد، یا دعوا میکرد ولی اینجوری بهم بی محلی نمیکرد.

کاش من رو کتک میزد اما باهام قهر نمیکرد.

هیچ وقت فکر نمیکردم گیر بیوفتم اصلا فکر نمیکردم این دو نفر بفهمن و اینقدر ازم ناامید بشن.

مثل یه گنجشک ترسیده و بارون خورده توی صندلی فرو رفته بودم و آروم آروم هق میزدم، نمیدونستم بعد از اون چجوری توی صورت اون دو نفر نگاه کنم.

بالاخره به خونه رسیدم و سیامک کمی سرش رو به طرفم برگردوند و گفت:

-پیاده شو.....

#دو_نفر_نصفی

#پارت_۲۸

از ترس تمام بدنم میلرزید، حاضر بودم توی این شرایط بمیرم اما با سیامک خونه نرم.

ازش میترسیدم و اصلا قصد پیاده شدن نداشتم. بیشتر توی خودم فرو رفتم و از خدا کمک خواستم.

سیامک بدون اینکه حرف دیگه ای بزنه پیاده شد و به طرف خونه رفت.

شهر روز هم پیاده شده و در سمت من رو باز کرد و همون طور که سرش رو تکون میداد گفت:

میبینی چجوری خودت و توی درد سر انداختی؟..حالا پیاده شو تا عصبانی تر نشده

- من ..من ازش میترسم..

-بایدم بترسی..مگه کار خوبی کردی؟ یا شایدم دلت جایزه میخواد؟

بازوم رو گرفت و کمک کرد تا پیاده شم.

و بعد با هم به داخل خونه رفتیم.

سیامک لیوان نوشیدنی توی دستش و روی مبل نشسته بود.

مقابلش وایساده بودم و شهر روز هم کنار من وایساد.

بخاطر اون کارش ازش ممنون بودم، اگر نبود من از ترس سکت می کردم.

سیامک پوزخندی به چهره ترسیدم کرد:

- که دلت ددی میخواد؟ دنبال ددی میگردی؟

-ب..بیخشید..غلط..کردم

با دادی که زد از ترس و ناخودآگاه پشت شهروز رفتم و پناه گرفتم:

-جواب منو بده توله سگ..گفتم دلت ددی میخواد؟

شهروز دست هاش رو پشت آورد و من رو محکم به خودش چسبوند:

-سیامک آروم ..بچه ترسید ..اینجوری که بدتره

بزار الان خودش توضیح میده ..مگه نه دخترم؟

با ترس سرم رو به علامت مثبت تکون دادم:

-خب پس خودت بگو.....

#دو_نفرو_نصفی

#پارت_۲۹

آب دهنم رو با ترس قورت دادم و نفس عمیقی کشیدم.

از همونجا پشت شهروز آروم جوری که سیامک نشنوه گفتم:

- من میترسم..راستش و بگم من و نمیزنه؟

-فعلا بگو تا به قسمت تنبیه برسیم..ولی راستش و بگو

نفسی گرفتم و سعی کردم آروم باشم، سرم رو کمی کج کردم تا بتونم سیامک رو ببینم بعد گفتم:

- بخدا غلط کردم..فقط میخواستم ببینم چجوریه..خب اخه من تست دادم ..جوابش میگفت من لیتلم..دلم..دلم میخواست یکی بغلم کنه..لوسم کنه..میخواستم مثل لیتلا پوشک بشم پستونک بخورم..ددی بهم شیشه بده..فکر نمیکردم توی دردرس بیوفتم اخه

این رو گفتم و دوباره پشت شهروز قائم شدم:

-از پشت شهروز بیا بیرون

-نمیام..شما منو میزنید

-خودم پیام اونجا اتفاق خوبی برات نمیوفته..پس بیا بیرون

با این مدل حرف زدن قاطعانه ش قند توی دلم آب میشد،نمیدونم چرا ولی به همون قدر که میترسیدم همون اندازه هم لذت میبردم.

این دو نفر اونروز باعث شدن احساس تازه ای رو تجربه کنم احساسی که هیچ اسمی براش پیدا نمیکردم.

از همونجا که وایساده بودم سرم رو بلند کردم و به شهروز نگاه کردم که بهم خیره شده بود،با اطمینان چشماش رو باز و بسته کرد تا از چیزی نترسم .

نفس عمیقی کشیدم و از پشتش بیرون رفتم.

با چند قدم کوتاه جلو رفتم و درست روبروش سر به زیر وایسادم و با انگشت هام بازی کردم.....

#دو_نفرو_نصفی

#پارت_۳۰

با دست ضربه ای به رونش زد:

-بیا اینجا بشین

با تعجب سرم رو بلند کردم و بهش خیره شدم، انگار آروم ار از قبل شده بود اما باز هم میترسیدم جلو برم.

همیشه عادت داشتم روی پاهاشون بشینم و خودم رو توی بغلشون جمع بشم ولی اینبار نمیدونم چرا در کنار ترس خجالت میکشیدم.

شاید بخاطر اینکه اونا از راز کوچولوم باخبر بودن.

سیامک اجازه نداد بیشتر فکر کنم دستم رو گرفت و مجبورم کرد روی پاهاش بشینم.

دستش رو زیر چونم گذاشت و سرم رو بالا گرفت:

-پس دختر کوچولوی ما لیتله هوم؟

-بله..

-خب حالا که همچین حسی داری ما هم بدمون نمیا ددی باشیم و اینکار رو با تو تجربه کنیم.

نظرت چیه منو شهروز ددی های تو باشیم؟ چرا به غریبه ها بگی اینکارو خودمون میکنیم..

بهت زده و گیج گفتم:

-واقعی؟

شهروز جلو تر اومد و با انگشت ضربه ای به بینیم زد:

-اره واقعی..حالا نظرت چیه؟

- من.. نمیدونم اچه..وای خدا یعنی میشه؟ اخ جون ..اخ جون

سیامک بخاطر ذوق کردنم خنده کوتاهی کرد و شهروز گونه م رو بوسید:

-اخه ذوقت و قربون

سیامک رو به شهروز کرد و گفت:

-باید کمی وسیله واسش بگیریم..قبل از هر چیز اتاق شو ردیف کنیم.. برو خرید از آخر هفته این جوجه رسما لیتل ما میشه باید همه چیز و آماده کنیم..میخوام بهترین چیزا رو داشته باشه..تا اتاقش ردیف بشه توی اتاق مهمان میخوابه.....

#دو_نفر_نصفی

#پارت_۳۱

باورم نمیشد همه چیز اینقدر سریع عوض شد،حتی باورم نمیشد اونا من رو به عنوان لیتل شون قبول کردن و میخوان من بهترین چیزا رو داشته باشم.

تا یک سال و نیم پیش من اسیر دست بهرام بودم و قرار بود زنش که نه،براش یه حیوون بشم.

شایدم یه عروسک جنسی که فقط کتک بخوره،تخت خوابش رو گرم کنه و کارای خونه ش رو انجام بده تا اون فقط لذت ببره.

ولی خدا دو تا مرد،دو تا ناجی رو سر راهم قرار داد و زندگیم از این رو به اون رو شد.

در کنارشون خوشبخت بودم.

آروم بودم.

از همه مهمتر قرار بود حسم رو ارضا کنن.

وقتی خواستن که ددی های من باشن از خوشی توی ابرا سیر میکردم.

واقعا باورم نمیشد انتظار داشتم سیامک من رو به بدترین شکل ممکن تنبیه کنه و روزها توی اتاقم زندانی بشم اما اون دو نفر اینقدر منطقی برخورد کردن که عذاب وجدان تا مدت ها دست از سرم بر نمی داشت.

روز بعد از شون اجازه گرفتم تا به خونه پدریم برم، احتیاج داشتم به چند ساعت تنهایی، باید بیشتر فکر میکردم.

وارد خونه که شدم تمام خاطرات خوب و بد برام زنده شد.

روزایی که با پدر و مادرم توی این خونه زندگی میکردم و خوشبخت ترین دختر دنیا بودم، اما بعد از رفتن شون تنها و بی کس شدم.

روزایی که با بهرام توی این خونه زندگی سگی رو تجربه کردم.

اسیر شدم، شکنجه شدم، تحقیر شدم..

روی مبل نشستم و یاد روزی افتادم که شهروز رو برای اولین بار توی همین خونه دیدم.

چقدر اون روزا دور به نظر میرسید.

حتی نمیدونم چه بلایی سر بهرام آوردن که دیگه سراغم نیومد..

به گمونم بزرگ ترین شانس زندگیم دیدن شهروز و سیامک بود.....

#دو_نفر_نصفی

#پارت_۳۲

با وجود تمام ترس و ذوق و استرسم بالاخره آخر هفته فرا رسید..

تمام روزای گذشته کارگرا توی اتاق من مشغول کرد بودن و من حتی اجازه نداشتم از نزدیکش رد بشم.

شهروز چند روز پیایی به خرید می رفت تا اتاق لیتلانه م چیزی کم نداشته باشه.

سیامک هم به همه چیز نظارت داشت تا همه کارا به نحو احسن انجام بشه، اینکه همیشه اینقدر جدی بود کمی من رو می ترسوند، با وجود سیامک جرات نداشتم دست از پا خطا کنم چون خوب میدونستم وقتی عصبانی بشه دیگه رحمی توی کارش نیست.

پنج شنبه رسیده بود و من از صبح دلنگران رابطه ای بودم که قرار بود شب شروع بشه. شام رو که خوردیم سیامک از پشت میز بلند شد و به اتاقی که تازه برام ساخته بود رفت. چند دقیقه بعد شهروز هم بلند شد و دستش رو با مهربونی به طرفم دراز کرد:

-بلند شو بریم...دیگه وقتشه برای همیشه دخمل خودمون بشی

لبخند پت و پهنی زدم و دست شهروز رو گرفتم و با هم به طرف اتاق رفتیم.

جلوی در اتاق وایسادم و نفسم رو به بیرون فوت کردم.

شهروز شونه م رو بین بازوش گرفت و روی موهام رو بوسید:

-نگران نباش ما حواس مون بهت هست..

سرم رو به علامت مثبت تکون دادم و سعی کردم عطر تنش رو نفس بکشم تا ارومم کنه.

کمی که بهتر شدم دستگیره در رو به پایین فشار داد و با هم وارد اتاق شدیم.

وارد اتاق شدیم اما من اینقدر محو شده بودم که دیگه چیزی رو نمیدیدم.

اتاقی با تم سفید و صورتی پر از عروسکای پرنسسی و تک شاخ های سفید که دلم واسه شاخای رنگی شون ضعف میرفت.

یه کمد پر از لباس عروسکی و قفسه هایی مملو از شیشه و پستونک و پوشک.

از همه قشنگ تر تخت خوابم بود با اون حفاظ که درست مثل تخت یه بچه تزیین شده بود.....

#دو_نفر_نصفی

#پارت_۳۳

کنجکاویم نسبت به اتاق و وسایل توش تمومی نداشت اما صدای سیامک باعث شد دل ازشون بکنم :

-توله بیا اینجا

این دستور یعنی رابطه ما شروع شده و باید اطاعت کنم، توله شنیدن از زبون سیامک باعث بالا رفتن ضربان قلبم میشد.

روبروشون وایسادم و به سیامک نگاه کردم که کتش رو در آورده بود و با آستین های بالا زده روی مبل نشسته بود. شهروز هم درست مبل کنارش نشسته و بهم خیره شده بود.

سیامک بهم نگاه کرد و گفت:

- بیا جلوتر

با یه قدم بلند جلوش وایسادم.

با اینکه اون نشسته بود و من ایستاده باز هم ازش کوتاه تر بودم.

سیامک دستش رو بالا آورد و دکمه شلوار لی مو باز کرد:

-قبل از هر چیز باید قوانین رو بهت بگم..بعد از این به ما میگی ددی..

ازت توقع دارم مودب و مطیع باشی..

هر سرپیچی از دستوری و نافرمانی به شدت تنبیه میشی..

بعد از این تمام لباس هات رو با انتخاب ما می پوشی حتی لباس زیرت..

حرف میزد و همزمان زیپ شلوارم رو پایین کشید،جوری مسخ شده بودم که حتی نمیتونستم جلوی کارش رو بگیرم:

-بعد از این مثل همه دختر کو توی دهنتم میزاریم..

هر وعده ای که صلاح بدونیم بهت توی شیشه شیر میدیم..
بدون اجازه ما حتی نمیتونی پستونک رو در بیاری و حرف بزنی..
شهروز:

-هر کاری که بخوای بکنی با اجازه ماست حتی غذا خوردنت..دستشویی رفتن..
تو فقط یه دختر کوچولوی ضعیفی برای ما ..و ما تربیت میکنیم که دختر بزرگ و عاقلی بشی..

#دو_نفر_نصفی

#پارت_۳۴

مشغول حرف زدن بودن و از قانون هاشون رو میگفتن اما من تمام حواسم به سیامک بود که بعد
از باز کردن زیپم لبه های شلوارم رو گرفت و اروم اون رو پایین کشید.
با خجالت دستم رو روی دستش گذاشتم:
- سیا..

هنوز حرفم تموم نشده بود که سرش رو بالا آورد و با اخم وحشتناکی بهم نگاه کرد.
اون اون اخم خیلی زود فهمیدم چی گفتم و حرفم رو درست کردم:
-ددی..لطفا

-آروم باش..بعد از این تو باید پیش ما لخت باشی پس بهتره عادت کنی
نفسی گرفتم و سعی کردم خودم رو بهشون بسپارم.
با کمک خودش شلوارم رو درآوردم و دستام رو جلوی بدنم قلاب کردم.
هر کاری میکردم نمیتونستم بی خیال باشم،لخت شدن برای اولین در مقابل شون سخت بود.
اینبار شهروز دستم رو گرفت و من رو طرف خودش کشید:

حالا نوبت اینه من تاپ دخترم و در بیارم..دخترم نباید از ما خجالت بکشه مگه نه؟
شک نداشتم گونه هام گل انداخته بودن،مخصوصا وقتی درست مثل یه بچه باهام رفتار میکردن.
شهروز تاپم رو گرفت و یهو از تنم بیرون کشید
حالا فقط با لباس زیر جلوشون بودم.
خجالت میکشیدم و این اصلا دست خودم نبود.
دست هام رو جلوی سینه هام ضربدری گرفتم و با بغض سرم رو پایین انداختم.....

#دو_نفرو_نصفی

#پارت_۳۵

شهروز خنده بلندی کرد و گفت:

- دخترمون یکم خجالتیه..ببین اخه چجوری لپاش گل انداخته
- امشب که تمام و کمال مال خودمون شد دیگه خجالت نمیکشه
با تعجب به حرف هاشون گوش میکردم اما باز نمی تونستم چیزی بگم.
مال اونا شدن عجیب واسم لذت بخش بود،گرمایی که با حرفاشون زیر پوستم میدوید باعث میشد
بیشتر گر بگیرم.

شهروز من رو جلو کشید و محکم بغلم کرد:

-اخ چقدر اخه تو شیرینی توله سگ.. دلم میخواد اینقدر فشارت بدم تا صدای شکستن استخوانات
و بشنوم

تنها واکنشم به حرفاش نخودی خندیدن بود.

سیامک از جاش بلند شد و همونطوری که به طرف در اتاق میرفت دکمه های پیراهنش رو باز کرد:

-شهرروز بیارش اتاق خودمون

شهرروز از جاش بلند شد و درست مثل یه بچه بغلم کرد. پاهام رو دور کمرش و دستام رو دور گردنش حلقه کردم و سرم رو روی شونه ش گذاشتم.

توی این چند سال زیاد بغل شهرروز رفته بودم ولی اینبار با همیشه فرق میکرد.

حس نابی داشتم، درست مثل دختر بچه های توی خیالاتم شده بودم، همون قدر کوچیک و ظریف.

با هم وارد اتاق شدیم و به طرف تخت رفتیم و من رو به نرمی روش گذاشت.

هیجان زده بودم و ضربان قلبم برای لحظه ای آرام و قرار نداشت، به دو تا مردی نگاه میکردم که در آرامش داشتن لخت میشدن.

تا به حال لخت کامل ندیده بودمشون و حالا برام جالب و از طرفی هم استرس زا بود.....

#دو_نفر_نصفی

#پارت_۳۶

تمام لباس هاشون رو به غیر از شورت دراوردن و شهرروز لباس هاشون. رو توی کمد اویزون کرد. با کنجکاوای به بدن شون خیره شدم، سیامک اندام ورزشکاری با شونه های پهن و بازوهای ماهیچه ای و شکم چند تیکه داشت.

اما شهرروز لاغر تر و قد بلند تر بود، معلوم بود اونم ورزشکاره اما به به اندازه سیامک.

سیامک به طرف کمدمی که گوشه اتاق بود رفت و بعد از برداشتن روغن به طرف تخت برگشت.

شهرروز لبه تخت زانو زد و با لبخند گرمی گفت:

-حالا وقتشه این کلوچه رو مال خودمون کنیم

نگاهم روی آلت های باد کرده شون در رفت و آمد بود که از روی شورت هم ترسناک به نظر میرسن.

من توی رابطه با بهرام سختی های زیادی کشیده بودم بخاطر همین کمی میترسیدم هر چند میدونستم اون دو نفر همیشه حواس شون بهم هست.

شهر روز جلو تر اومد ، دستش رو پشتم میبره و سوتینم رو در آورد.

سینه هام هنوز خیلی بزرگ نشده بودن ولی سایشون رو دوست داشتم، شهر روز روی لبش رو زبون کشید و به طرفم خم شد، نوک سینه هام رو نرم بوسید و زبونش رو روی حاله صورتیش کشید.

هنوز هیچی نشده بود تحریک شده بودم و سیامک این رو به خوبی فهمیده بود.

دستش رو از روی شورت به التم کشید، انگشتش رو درست روی شیار ک.سم چند بار رو عقب و جلو کرد .

ناخواسته اه بلندی کشیدم و به دستش نگاه کردم که چجوری التم رو لمس میکرد.

شهر روز خنده ای کرد و گفت:

-سیامک دخترمون خیلی هاته.....

#دو_نفر_نصفی

#پارت_۳۷

سیامک لبخندی زد و التم رو توی مشتش گرفت و فشار داد.

شهر روز زبونش رو بیشتر روی نوک سینه م کشید و اون رو میک زد.

قبلا چند باری تحریک شده بودم و خودارضایی کرده بودم ولی این لذتی که اون ها بهم میدادن یه چیز دیگه بود.

مثل پری روی آب روون شده بودم و به دست اون دو نفر به هر سمتی که میخواستن میرفتم.

بالاخره سیامک شورت رو در آورد و کناری گذاشت.

با دیدن التم لبخند کجی زد:

-همونجوری که فکر میکردم..کوچولو و خوردنی..شهروز این توله رو باید خورد..

با شنیدن حرف هاش قند توی دلم آب میشد،چه خوب حرف میزدن چه راحت من رو تصاحب کرده بودن.

با مکیدن نوک سینه م دوباره ناله کردم و سر شهروز رو بین دستام گرفتم و به خودم فشار دادم. سیامک بین پاهام نشست، روم خم شد روی التم رو که حس میکردم خیس شده لیس زد و زبونش رو لای شیار کسم حرکت داد.

چندین بار این کار رو تکرار کرد و بعد با دست هاش لبه های التم رو از هم باز کرد و نفسش رو روش فوت کرد،با اینکار کمی قلقلکم اومد و ریز خندیدم،شهروز سرش رو بلند کرد و گفت:

-جونم

دلم هری پایین ریخت،لعنتی چجوری میتونست اینقدر خوب باشه!؟

سیامک زبونش رو روی ک.سم چرخوند و با چوچوله م بازی کرد،

کم کم بدنم داغ تر میشد، حس عجیبی داشتم.

انگار توی دلم پر شده بود از پروانه های رنگی.

انگار شیرین ترین شکلات ها رو خورده بودم.....

#دو_نفرو_نصفی

#پارت_۳۸

خوب که تحریک شدم سیامک بلند شد و روغن رو برداشت و روی التم ریخت و همه جاش رو بهش آغشته کرد و بعد شورتش رو از تنش در آورد.

دیدن اون آلت کلفت با رگ های برجسته باعث شد آب دهنم رو قورت بدم.

سیامک روم خیمه زد و لبم رو نرم بوسید:

-آماده ای؟

سرم رو ترسیده و هیجان زده به علامت مثبت تکون دادم.

دوباره کنج لبم رو بوسید و از روم بلند شد.

التش رو چند باری روی خط کسم کشید و باهانش بازی کرد.

شهروز از روم بلند شد و در کمال تعجب دیدم که به طرف سیامک رفت و لب های هم رو بوسیدن.

از هم که جدا شدن سیامک آروم آروم التش رو به واژنم فشار داد و واردم کرد.

شهروز به طرفم خم شد و لب هام رو اسیر لبهای خودش کرد.

بوسید و مکید و زبونش رو توی دهنم فرستاد.

از دردی که توی کمرم پیچید جیغ بلندی کشیدم اما صدام توی دهن شهروز خفه شد.

با تلمبه ای که زد شهروز به آرومی سینه هام رو مالید و لب هام رو بوسید تا کمتر اذیت بشم.

گرمی خون رو که بین پاهام احساس کردم درد بیشتر از قبل توی بدنم جولان داد.

سیامک چوچوله م رو مالید و به آرومی التش رو بیشتر توی واژنم فرو کرد.

دو نفری تمام تلاششون رو میکردن تا درد کمتری بکشم.

خوشحال بودم که حالا تمام و کمال مال این دو نفر شده بودم

دو تا ددی که هم مراقبم بودن و حسم رو ارضا میکردن.

سیامک که التش رو بیرون کشید نفس عمیقی کشیدم.

شهروز گونه های خیسم رو بوسید و سیامک گفت:

-افرین دختر شجاع..خوب تونستی تحمل کنی

میون اون همه درد لبخند زدم،در برابر شون احساس میکردم یه موجود کوچیک و ضعیفم که

احتیاج به مراقبت داره.

به دختر کوچولو که دو تا ددی داشت.....

#دو_نفر_نصفی

#پارت_۳۹

با صدای باز شدن در دست از فکر و خیال بر داشتم،دیگه فکر به گذشته بی معنا بود باید به آینده و قشنگی هاش فکر میکردم که در کنار ددی ها برام پر بود از حس خوب.

چهار دست و پا جلو رفتم و بعد از بوسیدن کفش ددی ها مثل بچه گربه ها خودم رو به پاهای ددی شهروز مالیدم،از لاشون رد شدم و گونه ام رو به پاهای ددی سیامک مالیدم.

شهروز لبخندی زد،کنارم روی زمین نشست و روی موهام رو بوسید:

- توله خوشگل ما امروز چطوره؟

پشت دستش رو با ناز بوسیدم،دیگه رسم و رسوم دلبری رو یاد گرفته بودم:

-خوبم ددی جونم.. شما خوبید؟

سیامک خم شد و ضربه آرومی به پوشکم زد:

-باز که خشکی توله سگ؟

-امم..چیزه..خوب..ددی..جیش نداشتم

-بلند شو ببینم

با ترس نگاهی به ددی شهروز کردم،با تاسف سری تکون داد و من با خجالت از جام بلند شدم.

سیامک نگاهی به چسب پوشکم کرد و رو به شهروز گفت:

-این توله ی احمق احتیاج به تنبیه داره.. اون دفعه به خاطر تو بخشیدمش.. اینبار خودت تنبیهش

میکنی

و بعد رد شد و با عصبانیت وارد

ددی شهروز سری به تاسف تکون داد و از جاش بلند شد:

-باز کار بد کردی؟ دلت تنبیه میخواد؟ من امروز تو رو آدم میکنم...راه بیوفت بریم.....

#پایان_فصل_یک

#ادامه_دارد



دو نفر و نصفی

فصل دوم

ددی و لیتل گرل

به قلم مهتاب

#دو_نفرو_نصفی

#فصل_۲

#پارت_۱

سر به زیر و پر استرس پشت سر شهروز وارد اتاقم شدیم، این بار چندمی بود که پوشکم رو باز میکردم و هر بار هم اونا میفهمیدن و توبیخ میشدم. اینکار برام هیجان انگیز بود، هم تنبیه میشدم هم خودم رو از خیسی لای پاهام خلاص میکردم. چند لحظه بعد سیامک هم وارد اتاق شد و بی حرف روی مبل نشست. گاهی اینقدر ازش میترسیدم که حتی جرات نفس کشیدن هم نداشتم. شهروز به تخت اشاره کرد:

--بخواب روی تخت

--ددی..ببشید

--بجنب..تکرار نکنم

چشمی گفتم و روی تخت دراز کشیدم .

شهروز پوشکم رو باز کرد و بدنم رو با دستمال مرطوب تمیز کرد. هوا خنک که به التم خورد نفس عمیقی کشیدم انگار از زندان آزاد شده بودم. کارش که تموم شد سیامک لبه تخت نشست و به رونش ضربه زد. بلافاصله سرم رو روی پاش گذاشتم.

شهروز نگاهی بهم کرد و گفت :

--تکون نمیخوری صدات و هم نشنوم..فقط میتونی آروم گریه کنی ..فهمیدی؟

--بله..ددی

سیامک دستش رو توی موهام فرو و آروم نوازش کرد.
شهرز کمر بندش رو در آورد و دولا کرد.
از ترس لبم رو به دندان گرفتم، انگار اینبار واقعا قضیه جدی شده بود.
اولین ضربه رو روی باسنم زد چشم هام رو بستم.
سرم رو توی رون ددی فرو کردم و سعی کردم آروم باشم.
ضربه ها کم کم شدتش بیشتر میشد و من از درد فقط می تونستم آروم گریه کنم.....

#دو_نفرو_نصفی

#پارت_۲

درد داشتم ولی دست ددی سیامک ارومم میکرد.
شایدم حواسم رو از اون کمر بند زشت و سیاه پرت میکرد و نمی داشت زیاد اذیت بشم.
اما کم کم سوزش و درد باعث شد تحملم تموم بشه و به التماس بیوفتم:
-ددی..تو رو خدا.. دختر خوبی میشم..دیگه دست به پوشکم نمیزنم..ددی سیامک دیگه تکرار
نمیشه لطفا دیگه نزنید..تو رو خدا
-قول میدی؟
-اوهوم..اوهوم
-هرچند میدونم دخترم یه کوچولو خنکه ولی اینبار و میبخشیمت.
بالاخره شهرز کمر بند رو روی میز گذاشت و پمادی از توی کشو بیرون آورد.
درش رو باز کرد و اون رو به نرمی روی باسنم کشید.حرکت دستش روی پوستم مثل آب روی
آتیش بود.
ارومم میکرد.

شهر روز کارش که تموم شد به طرف کمد رفت و با برداشتن چند وسیله به طرف مون برگشت:
- روی تخت دراز بکش..نجنب توله
به آرومی روی تخت دراز کشیدم و باسنم رو کمی بالا گرفتم جوری که پوستم با تشک برخورد
نکنه.

شهر روز روی تخت بین پاهام نشست.
پاهام رو درست مثل یه نوزاد بالا گرفت و پوشک رو زیرم گذاشت.
هیچ وقت از اینکار سیر نمیشدم، حس خوبی بهم میداد.
پاهام رو باز کرد و پودر بچه رو روی التم ریخت.
مثل همیشه خیس بودم و این دست خودم نبود.....

#دو_نفرو_نصفی

#پارت_۳

انگشتش رو با بدجنسی توی شیارش فرو کرد و دست خیسش رو بیرون کشید:

- سیامک ببین چقدر توله سگ بهش خوش گذشته!

سیامک خم شد و نوک سینه برجسته مو لای انگشت هاش گرفت:

- تحریک شده بازم..باید بخاطر اینم تنبیه بشه...نظرت چیه یه هفته براش کنترل ارگاسم بزاریم؟

- خوبه

-ددی..ددی..توروخدا..من گناهیم

شهر روز خنده ای کرد و سیلی نسبتا محکمی روی کسم زد:

- توله سگ واسه ارضا شدن التماس میکنه..دختر کوچولوی بیچاره باید تحمل کنی

بی توجه به حال بدم پوشکم رو بست، با ناراحتی ناله ای کردم.
شهر روز دست کش هایی رو که مال نوزاد بود دستم کرد و چسب هاش رو بست.
پستونک رو توی دهنم گذاشت و بند هاش رو پشت سرم بست.
اینجوری کاملا محدود شده بودم کاری نمیتونستم انجام بدم درست مثل یه نوزاد.
شهر روز بلند شد، حفاظ های دور تخت رو بالا کشید و سقفش رو هم بست و قفلش کرد.
اینجوری تختم کاملا شبیه به یه قفس شده بود.
این خیلی بد بود، با اون همه تحریک و خیس لای پاهام حالا باید توی قفس میخوابیدم.
بدترین قسمت اینجا بود که اعتراض هم نمی تونستم کنم.
ولی خوبیش این بود که میک زدن به پستونک میتونست ارومم کنه.
سیامک روی موهام رو نوازش کرد:
-خوب بخوابی توله-

#دو_نفر_نصفی

#پارت_۴

میخواستم بخوابم ولی توی اون وضعیت تحقیر آمیز و زیادی کودکانه سخت بود.
دلَم میخواست دستم رو توی پوشکم فرو کنم و خودم رو اینقدر بمالم تا ارضا بشم اما دستور داده بودن بخوابم و اگر انجام نمیدادم بیشتر تنبیه میشدم.
سعی کردم به میک زدن پستونک فکر کنم و پوشکی که شده بودم و رویاهای کودکانه م رو باهاشون تکمیل کنم.
هنوز کاملا خوابم نبرده بود که شهر روز با شیشه شیر وارد شد و کنار تخت نشست.
پستونکم رو در آورد و شیشه رو

-بخور کوچولوی من..بخور تا زود بزرگ بشی خانوم بشی
شیر خیلی دوست داشتم اونم موقع خواب ولی بیشتر حرفای شهروز و دوست داشتم.
به شیشه میک زدم و همون طوری که خوابم میبرد شیر رو خوردم و این بازی اکثر شبا بود.
کم پیش میومدم من رو آزاد بذارن و همیشه تا همین حد محدودم میکردن.
شیر که تموم شد شیشه رو از دهنم بیرون کشید و دوباره پستونک رو توی دهنم فرو کرد.
موقع رفتن بی سیم رو روشن کرد تا اگر نصف شب مشکلی پیش اومد صدام رو بشنون و بعد برق
رو خاموش کرد و از اتاق بیرون رفت.
غلطی توی جام زدم و خیلی زود خوابم برد.
نمیدونم دقیقا چقدر خوابیده بودم که با احساس پری مثانه م بیدار شدم.

#دو_نفرو_نصفی

#پارت_۵

به خودم فشار اوردم و سعی کردم توی پوشک کاری نکنم، کمی نق میزدم و تکون خوردم.
بالاخره از خواب بیدار شدم و خودم رو توی اون تخت خواب قفسی دیدم.
شروع کردم به گریه کردن و تکون دادن حفاظ تخت که در باز شد و ددی سیامک وارد شد.
کنار تخت نشست و روی موهام رو نوازش کرد:
-هیس دخترم چرا گریه میکنه؟..من اینجام آروم باش ..
با دستم که اسید دستکش بود روی پوشکم زدم و با غر غر بهش فهموندم که دسشویی دارم.
با همون قیافه جدی دستش رو لای پاهام برد و شروع به ماساژ کرد:
-اروم عزیزم..میتونی همین تو کارتو کنی..آفرین دخترم..خودت و شل کن..بزار پوشکت خیس بشه

با حرفاش به خودم فشاری آوردم و توی پوشکم جیش کردم.
خجالت میکشیدم.

خیلی کار سختی بود و نمیتونستم بهش عادت کنم.

ددی گونه هام رو نوازش کرد:

- دخترم خجالت میکشه؟ عیبی نداره کوچولو ها همیشه توی پوشک کار شون و میکنن
ددی شهروز که وارد اتاق شد سیامک از کنار تخت بلند شد.
با دیدن شیشه توی دستش با عجز و التماس نق زد
دیگه نمیتونستم شیر بخورم شکمم پر شده بود.....

#دو_نفر_نصفی

#پارت_۶

میخواستم پوشکم رو عوض کنن، لای پاهام بدجور داغ شده بود.

ددی کنار تخت نشست، پستونکم رو در آورد و قبل از اینکه حرفی بزنم شیشه رو توی دهنم فرو کرد.

از بعد از ظهر چیزی نخورده بودم و بدجوری گرسنه بودم.

عادت کرده بودم به غذا و شیری که اون دو نفر بهم میدادن، در واقع شیر نمیتونست از شدت
گرسنگیم کم کنه ولی چکار کنم که بدجور بهش علاقه داشتم.

شیشه رو میک زد و حین خوردن دوباره به خواب عمیقی فرو رفتم.

با حس خیسی لای پاهام بیدار شدم.

نمیدونم چند ساعت خوابیده بودم و چند بار توی پوشکم خرابکاری کرده بودم!

فقط میدونستم احساس کثیفی

در که باز شد با خوشحالی توی تخت نیم خیز شدم و به ددی شهروز نگاه کردم:

- دخترکم بیدار شده؟

به پستونکم تند تر میک زدم و سرم رو به علامت بله تکون دادم.

حفاظ تخت رو برداشت و دستم رو گرفت:

- بیا بریم دخترکم و بشورم..

بخاطر خیسی زیاد پوشک نمیتونستم درست راه برم و همین باعث خنده شهروز شد، اخمام رو که دید گفت:

- عیبی نداره بابا میشورمت تمیز میشی

با هم وارد دستشویی دستشویی شدیم. همونطور که وایساده بودم پوشکم رو باز کرد و توی سطل زباله انداخت:

- پاهات و باز کن بابا.. باید بشورمت

شلنگ آب رو که برداشت پاهام رو با خجالت باز کردم.

دستش رو لای پاهام کشید و شروع کرد به شستن اما کمی خباثت هم چاشنی کارش کرد. با انگشت شروع کرد به مالیدن چوچوله م.

از پشت پستونک اهی کشیدم و سرم رو روی سینه ش گذاشتم، خنده کوتاهی کرد و گفت:

- چی شده دخترم؟ چرا ناله میکنی؟.....

#دو_نفرو_نصفی

#پارت_۷

با التماس سرم و بلند کردم و بهش خیره شدم تا بهم اجازه بده ارضا بشم، همون طور که انگشتش رو کنار چوچوله م میکشید گفت:

-میدونی که تا ددی سیامک اجازه نده حق ارضا شدن نداری

تموم شدن حرفش و بیرون کشیدن انگشتش از لای پاهام توی یه زمان بود.
با عجز پیشونیم رو به سینه ش کوییدم.

شهر روز روی موهام رو بوسید، پستونک رو از توی دهنم بیرون کشید و ازم جدا شد.
پارچه تمیزی رو از توی کدمم بیرون کشیده، دورم پیچید و ضربه ای به باسنم زد:

-برو تا بیام پوشکت کنم..بدو دخترم باید بریم سر کار دیرمون شده

-چشم ددی

به اتاق برگشتم اما با فکری که به سرم زد دوباره برگشتم و کنار دیوار دستشویی کمین کردم تا وقتی بیرون میاد بترسونمش.

چند لحظه بعد ددی بی هوا از دستشویی بیرون اومد و من یهو جلو پریدم و بلند گفتم پخ.....

ددی ترسیده قدمی به عقب گذاشت و دستش رو روی قلبش گذاشت.

دیدن قیافه ی ترسیده ش باعث شد از خنده ریسه بدم.

دستم رو روی شکمم گذاشتم و شروع کردم به خندیدن.

واکنش خیلی جالب بود.

همونجوری که مشغول خندیدن بودم ددی گوشم رو محکم گرفت:

- تو آدم نمیشی نه؟ عیبی نداره من از تنبیه توله سگایی مثل تو لذت میبرم

میخواستم معذرت خواهی کنم اما دستش رو روی بینیش گذاشت و هیس کشداری گفت.
همون طوری که لخت بودم من رو با خودش به طرف آشپزخونه برد.
دستم رو روی گوشم گذاشتم و گفتم:

-ددی غلط کردم..لطفا..وای..گوشم کنده شد

به آشپزخونه که رسیدیم من رو به جلو هل داد.

سیامک نگاه سوالی به من و بعد به شهروز کرد:

-چی شده؟.....

#دو_نفرو_نصفی

#پارت_۸

شهروز دستاش رو با عصبانیت روی میز گذاشت و با حالت خطرناکی گفت:

-هیچی..خانوم ترسوندن دوست داره..باز کارش رو. تکرار کرد

ماجرا رو که براش تعریف کرد سیامک پوزخندی زد و به سر تا پام نگاه تحقیر آمیزی کرد.

خجالت زده سرم رو پایین انداختم و ببخشیدی زمزمه کردم.

اما سیامک به این راحتی ها نمی بخشید.

دستم رو گرفت و من رو به شکم روی پاهاش خوابوند:

-بعد از هر ضربه میگی منو ببخشید ددی شهروز

تا زمانی که ددی تو رو نبخشه این باسن کوچولوت اسپنک میشه..فهمیدی؟

ضربه اول و که زد به تقلا افتادم تا فرار کنم:

-نه..منکه کاری نکردم..بذارید برم..فقط یه پخ کردم...

-بابت این سرپیچی هم تنبیه میشی..فعلا معذرت خواهی کن
وقتی دیدم راه فراری ندارم از در مظلومیت بیرون اومدم:

- ببخشید ددی شهروز..لطفا

اسپنک بعدی محکم تر روی باسنم نشست:

-مظلوم نمایی اثری نداره

شهروز صندلیش رو کشید، درست روبروم نشست و با تفریح بهم خیره شد.

دست سیامک خیلی سنگین بود و با هر ضربه حس میکردم ذغال روی پوستم گذاشتن.

بعد از هر بار زدن با تمام مظلومیتی که توی وجودم بود به شهروز نگاه میکردم و معذرت خواهی
میکردم اما اون پوزخند گوشه لبش نشون میداد حسابی از تنبیهم لذت میبره.....

#دو_نفرو_نصفی

#پارت_۹

نمیدونم ضربه چندم بود که بالاخره شهروز بهم رحم کرد و به سیامک گفت که من رو بخشیده.
اشکم صورتم رو خیس کرده و فین فین میکردم.

سیامک من رو از روی پاش بلندم کرد و به زیر میز اشاره کرد:

-اول دست ددی رو میبوسی که تو رو بخشید..بعد تا ما صبحانه مون رو میخوریم وقت داری ددی
شهروز و با اون دهن خوشگل و تنگت ارضا کنی والا تمام روز توی زیر زمین توی قفس کنار
عنکبوتا میمونی

تهدیدهای سیامک هیچ کدوم الکی نبود،به خاطر همین برای اینکه زیر شیرونی نرم سریع زیر میز
رفتم و بین پاهای شهروز نشستم،دستش رو بوسیدم و همون طوری که از پایین بهش نگاه
میکردم گفتم:

-مرسی ددی جونم که منو بخشیدید

ددی پوزخند صدا داری زد و گفت:

-دختر کوچولوم گرسنشہ؟میخواد آب ددی رو بخوره؟

-بله ددی لطفا بهم بدید

-پس شروع کن..اگر ارضا نشم میدونی که جات کجاست؟

با عجله زیپ شلوارش رو پایین کشیدم و الت و بیضه هاش رو بیرون اوردم:

-نه ددی من میتونم ..لطفا منو زیر زمین نندازید

شهروز خنده ای کرد و موهام رو نوازش کرد:

-ببینم دهن میتونه ددی رو راضی کنه؟

با ولع سر التش رو لیس زدم و بیضه هاش رو توی دست هام گرفتم و شروع کردم به ساک زدن.....

#دو_نفر_نصفی

#پارت_۱۰

روز لقمه ای توی دهنش گذاشت و بی توجه به من با سیامک حرف میزد.

چند لحظه بیشتر نگذشته بود که پای سیامک رو لای پاهام حس کردم.

سیامک اینقدر خبیث بود که میدونستم به راحتی اجازه نمیده اون کار رو انجام بدم.

تا یه هفته بهم کنترل ارگاسم داده بود اما هر لحظه من رو سرد و گرم میکردن و باعث میشدن برای ارضا شدن التماس کنم.

پاش روی کسم عقب جلو میشد و برای اینکه زودتر هر دو نفرمون ارضا بشیم تمرکز کردم.

تند تر ساک میزدم و با بیصه ها

چند لحظه بعد شهروز دستش رو روی سرم گذاشت این یعنی به اوج نزدیک بود.
من رو بیشتر روی التش فشار داد و بعد با ناله بلندی توی دهنم ارضا شد.
با ارضا شدنش سیامک پاش رو عقب کشید.

نالاه بلندی کردم و سعی کردم سرم رو عقب بکشم.

من هنوز ارضا نشده بودم و آبش توی دهنم بود، ولی شهروز تا آبش رو قورت ندادم التش رو بیرون نکشید.

التش رو با دستمال تمیز کرد و زیپشلوارش رو بالا کشید:

-کارت خوب بود توله

حالم بد بود و فقط دلم میخواست ارضا بشم.

با عجله به طرف سیامک چرخیدم و با التماس لای پاهاش نشستم و همون طوری که دستام رو به علامت التماس بهم چسبونده بودم گفتم:

-ددی..ددی جونم..لطفنی بزارید ارضا بشم..توروخدا...!

#دو_نفرو_نصفی

#پارت_۱۱

سیامک به صندلی تکیه داد و به گوشه آشپزخونه اشاره کرد:

-برو گوشه آشپزخونه وایسا تا صبحانه نا تموم بشه..بجنب..دخترای بد حق ارضا شدن ندارن

-ددی لطفا..قول میدم دیگه دختر خوبی باشم و کار بد نکنم..همین یه بار و ببخشید

-چیزی شنیدم؟

-آخه..باشه..گفتم..چشم

میدونستم اگر تا شب هم التماس کنم بهم اجازه نمیده ارضا بشم بخاطر همین با اون باسن سرخ و آلت خیس بلند شدم و رو به دیوار وایسام.

اینکه اونا باسنم رو میدیدن خجالت میکشیدم، حتی نمیتونستم به پوستم که میسوخت دست بزنم.

آروم و مظلومانه همونجا وایساده بودم اشک می ریختم تا بلکه بهم رحم کنن.

بالاخره صبحانه شون تموم شد و شهروز گفت:

-برو اتاقت تا پیام پوشکت کنم

با حال زار به طرف اتاقتم رفتم، حالم خیلی بود.

چند روز بود بهم اجازه نداده بودن و هر لحظه با تحقیرا شون داغ ترم می کردن.

روی تخت که دراز کشیدم ددی وارد اتاق شد، از توی کمد وسایل لازم رو برداشت و کنارم نشست.

پلاگ رو که توی دستش دیدم اه از نهادم بلند شد.

لعنتی اون پلاگ وضعیت رو بدتر میکرد.

ددی پوشک رو زیرم گذاشت، پاهام رو باز کرد و پلاگ رو به آب کسم مالید:

-قراره به دخترمون با این پلاگ کلی خوش بگذره.....

#دو_نفرو_نصفی

#پارت_۱۲

پلاگ توی مقدمه سوراخم تمام روز مثل یه شکنجه بود، میخواستم اعتراض کنم که سیامک وارد

اتاق شد:

-شهروز سه دقیقه دیگه توی ماشین باش..

و بعد نگاهی به من کرد و گفت:

-دختر خوبی باش تا ما برگردیم ..شیشه شیرت توی یخچاله هر وقت گرسنه شدی برو بخور..غذا و خوراکی هم برات گذاشتم..دست به پوشکت هم نزن..میوه هاتم میخوری

-چشم ددی

سیامک که بیرون رفت نفس آسوده ای کشیدم.

شهروز پلاگ رو روی سوراخم فشار داد و واردم کرد.

از درد جیغ کشیدم و خودم و رو تکون دادم اما شهروز بی توجه پوشکم رو بست و سرهمی صورتیم رو تنم کرد.

پستونکم رو توی دهنم گذاشت و پیشونیم رو بوسید:

-دختر خوبی باش تا برگردیم..کاری داشتی زنگ بزن..

با پستونک توی دهنم سری تکون دادم.

شهروز وسایل رو مرتب کرد و از اتاق خارج شد.

نیم ساعتی دراز کشیدم اما دیگه خوابم نمیبرد از جام بلند شدم و به آشپزخونه رفتم.

مثل روزای گذشته سیامک فقط برام میوه و کمی آجیل گذاشته بود.

اون حتی اجازه نمیداد به چیپس و پفک فکر کنم خوردن که هیچ.

خودمم که به تنهایی اجازه بیرون رفتن نداشتم.

بدجوری دلم هله هوله میخواست.

باید یه روز زیر پای شهروز می نشستم که برام بخره ،هر چند اونم بدون اجازه سیامک نفس نمی کشید.

ظرف میوه رو برداشتم و به سالن برگشتم.

چاره ای نداشتم باید با همینا میسوختم و میساختم.....

#دو_نفرو_نصفی

#پارت_۱۳

نزدیکی های ظهر بود که احساس کردم به دستشویی نیاز دارم.

خجالت میکشیدم ولی باید بالاخره به اینکار عادت میکردم.

دستم رو از روی پوشک به التم کشیدم و سعی کردم خودم رو خالی کنم به هر سختی بود توی پوشک کارم رو کردم و با خیال راحت مشغول دیدن کارتون شدم.

ولی خیسی زیاد اذیتم میکرد.

سعی میکردم بهش فکر نکنم.

حوصله غذا خوردن هم نداشتم بخاطر هم تصمیم گرفتم بخوابم.

نزدیک غروب بود و هنوز دلم نمی خواست بیدار بشم.

برقا که روشن شد لای پلکام و باز کرد.

شهروز کنارم مبل روی زمین نشست و پیشونیم رو بوسید:

-دخمل من چطوره..

پستونک رو از توی دهنم بیرون آوردم و با ناز دستم رو دور گردنش انداختم و گونه ش رو

بوسیدم :

-خوبم ددی جونم

سیامک به پوشکم دست کشید و پوزخند صدا داری زد:

-شهروز پوشک این بچه رو عوض کن..

و بعد روی مبل نشست و به لپ های گل انداخته م خیره شد.

شهروز به اتاق رفت تا وسایل تعویض رو بیاره.

من منی کردم و ترس گفتم:

-ددی یه چیزی بگم؟

-بگو عزیزم

-ددی جونم..میشه..اممم..میشه..واسم پفک بخرید؟

#دو_نفرو_نصفی

#پارت_۱۴

سیامک اخم کرد:

-مگه نگفتم چیپس و پفک و نوشابه واسه بچه ضرر داره؟ باز دلت تنبیه میخواد؟

-نه..ددی جونم دعوام نکن خب؟

اخه امروز دلم خواست ..بخدا بزرگ شدم ددی..گنده شدم

-بیا اینجا بینمت بیبی

فوری بلند شدم و سربه زیر جلوی سیامک وایسام،می خواستم به هر ترتیبی شده دلش رو به دست بیارم.

سیامک دستش رو به پوشکم کشید و لبخند معناداری زد:

-دخترای بزرگ توی پوشک جیش میکنن؟

با خجالت لب گزیدم و آروم گفتم:

-نه..ددی

-دخترای بزرگ شیشه شیر و پستونک میخورن؟

-نه.. ددی جونم

سیامک فشاری به التم آورد و آه کوتاهی کشیدم:

-پس هنوز بزرگ نشدی درسته؟

-بله..ددی..ولی

-بهتره روی حرف ددی حرف نزن

با چشمای پر از اشک چشمی گفتم و دلخور و با لبای اویزون به زمین خیره شدم.

شهروز با وسایل توی دستش برگشت و به دستور سیامک روی مبل دراز کشیدم.

پوشکم رو باز کرد و با دستمال مرطوب التم رو تمیز کرد:

-لای پاهات قرمز شده بابا.. امشب پوشکت نمیکنم هوا بخوری..فقط هر وقت جیش داشتی بهم بگو

- با خوشحالی جیغ کشیدم:

-اخ جون..اخ جون..پوشک نمیشم..هشتگ نه به پوشک ..هشتگ ازادی

هر دو به ذوقم خندیدن و شهروز لپم رو گاز گرفت:

-توله سگ اینقدر شیرینیه همش میخوای بخوریش.....

#دو_نفر_نصفی

#پارت_۱۵

تازه شام رو خورده بودیم و سه نفری،جلوی تلویزیون فیلم می دیدیم.

ددی ها روی مبل دو نفره نشسته بودن و من دقیقا روی پاهاشون دراز کشیده بودم .

شهروز با ملایمت توی موهام دست میکشید و سیامک هرازگاهی کمرم رو ماساژ میداد.

تازه نصف فیلم تموم شده بود که احساس کردم دستشویی دارم اما نمیخواستم فیلم رو از دست بدم.

شهر روز تکونی بهم داد و ضربه ای به باسنم زد:

-بلند شو عزیزم.. برم دستشویی

از روی پاهاش بلند شدم و وقتی به طرف سرویس رفت منم پشت سرش رفتم.

نگاهی بهم کرد و با اخم گفت:

- تو کجا میای؟

-منم جیش دارم

-باشه بزار من پیام بیرون بعد تو برو..یا برو دستشویی اتاقت

-ددی جونم با شما پیام دستشویی..لطفنی..لطفنی..همین یه بار

شهر روز سری تکون داد:

-راه بیوفت بریم آخرش تو منو خل میکنی..

با ذوق به طرف دستشویی دویدم و با هم وارد شدیم.

شهر روز به توالت فرنگی اشاره کرد:

- برو بشین کارت و کن

-ددی میشه اول شما کنید..مممم..میشه منم ببینم؟

شهر روز با چشمای گرد شده بهم خیره شد:

- چی میگی بچه؟

-همین یه بار..همین بار قول میدم دیگه تکرار نکنم..قول قول

شهر روز خنده ای کرد و به طرف توالت رفت.....

#دو_نفرو_نصفی

#پارت_۱۶

شهر روز در توالت رو باز کرد و گفت:

-بیا اینجا

جلوتر رفتم و کنارش وایسادم، شلوار و شورتش رو همزمان پایین کشید و به آلت شل و وارفته ش اشاره کرد:

-بگیرش توی دستت

التش رو گرفتم و کمی باهش بازی کردم، درست مثل یه کرم بود که جون نداشت.

اما کم کم متوجه شدم که داره توی دستم سفت میشه انگار داشت تحریک میشد و اگر سیامک میفهمید تنبیه میشدم، شهر روز نفسی گرفت و گفت:

-سرش و بالا تر بگیر ببی ..به طرف توالت..میخوام ببینی ددی چجوری خودش و خالی میکنه

ذوق زده بودم، برام عجیب و هیجان انگیز بود، ددی هام رو دوست داشتم، عاشقشون بودم پس این کار هم برام چندان آس آور نبود.

التش رو به سمت دستشویی گرفتم و چند لحظه بعد ادرارش بیرون اومد.

دستم رو روی دهنم گذاشتم و ریز خندیدم:

-وای ددی چه باحاله..ددی بعد از این من اینکارو کنم..لطفا..

-نه..فقط همین یه بار

ترجیح دادم بحث نکنم تا این فرصت رو هم از دست ندم.

تا پایان کارش التش کاملا سفت شده بود، یعنی هر دو تحریک شده بودیم، منم حس میکردم خیس شدم.

شهر روز به سختی نفسش رو به بیرون فوت کرد و التش رو با دستمال تمیز کرد.....

#دو_نفرو_نصفی

#پارت_۱۷

شلوارش رو مرتب کرد و به توالت فرنگی اشاره کرد:

بدو کارت و کن بریم تا کار دستمون ندادی

پاهام رو از هم باز کردم و لبه های التم رو گرفتم:

-ددی منم میخوام مثل تو جیش کنم

قبل از اینکه حرفی بزنه به خودم فشار آوردم و ادرارم با فشار روی زمین ریخت.

شهروز هم درست مثل من با هیجان به کارم نگاه میکرد. هر دو خوشمون اومده بود.

کارم که تموم شد شهروز آب رو باز کرد و آلت و پاهام رو شست، بدنم رو با دستمال خشک کرد و از دستشویی خارج شدیم.

فقط امیدوار بودم سیامک نفهمه که تحریک شده بودیم.

خوشبختانه وقتی به سالن برگشتیم سیامک تلوزیون رو خاموش کرده بود و به اتاق خواب خودشون رفته بود.

با شهروز به اتاق خواب خودم رفتیم و کمک کرد روی تخت بخوابم.

قبل از اینکه از اتاق خارج بشه پیشونیم رو بوسید و پستونکم رو توی دهنم گذاشت:

- هر وقت جیش داشتی برو دستشویی .. حواست باشه توی جات نکنی ها.. باشه بیبی؟

-باشه ددی جونم.. شب بخیر

گونه ش رو بوسیدم و شهروز بعد از خاموش کردن برق از اتاق بیرون رفت.

چند دقیقه ای طول کشید تا خوابم برد.

اون روزها اتفاقات هیجان انگیز زیادی برام میوفتاد که وقت خواب به اون ها فکر میکرد و میخوابیدم.

ددی ها از همه لحاظ ارامشم رو تامین کرده بودن و من تا آخر عمر مدیون شون بودم.....

#دو_نفرو_نصفی

#پارت_۱۸

تقریبا نیمه های شب بود که با احساس خیسی از خواب بیدار شدم.

همه جا تاریک بود و چیزی دیده نمیشد اما اون خیسی حالم رو بد میکرد.

چراغ خواب رو روشن کردم و با تخت خیس مواجه شدم.

من توی جام دستشویی کرده بودم و این خجالت آور بود.

نمیدونستم باید چکار کنم، اینقدر درمونده بودم که با صدای بلند شروع کردم به گریه کردن.

چند لحظه بیشتر طول نکشید که شهروز و سیامک با عجله وارد اتاق شدن و کنار تختم نشستند:

- چی شده بابا چرا گریه میکنی؟

- چی شده عزیزم خواب دیدی؟ ترسیدی؟

-نکنه درد داری؟ کجات درد میکنه فقط به ددی بگو

همون طور که با پشت دست اشکام رو پاک میکردم بریده بریده گفتم:

-ددی..من..من..تو..جام..جیش کردم

شهروز و سیامک بهم نگاهی کردن و نفس آسوده ای کشیدن:

-اوف از دست تو بچه..فکر کردیم چی شده

سیامک پتو رو کنار زد و دستم رو گرفت و کمک کرد بلند شم:

- همه دختر کوچولو ها تا وقتی از پوشک نگیری شون توی جاشون جیش میکنن..تو هم مثل اونا

کوچولویی..

شهروز تا من میبرم میخورمش تو اینجا رو مرتب کن
شهروز باشه ای گفت و من با سیامک به طرف دستشویی رفتم.

#دو_نفر_نصفی

#پارت_۱۹

سیامک با حوصله و مهربونی بدنم رو شست و خشک کرد، فکر نمیکردم اینقدر خوب اینکارو بلد باشه، همیشه شهروز انجام میداد و من عادت کرده بودم بهش.

کارش که تموم شد من رو به طرف روشویی برو و دست و صورتم رو شست و خشک کرد:

- برو بیرون ددی اینجا ها رو مرتب کنه

من و منی کردم و با ترس گفتم:

- ددی میخواید تنبیهم کنید؟

- نه شیرینم.. نمیکنم.. این اتفاق واسه دختر کوچولو ها عادیه ولی قول بده دیگه تکرار نشه

بغض راه گلوم رو بسته بود اما اگر حرف نمیزدم خفه میشدم.

دستم رو دور گردنش حلقه کردم و گونه ش رو بوسیدم:

- خیلی دوست دارم ددی

- منم دوست دارم.. حالا برو تا سرما نخوردی.. به شهروز بگو لباس تنت کنه

از سرویس بیرون رفتم و دیدم که شهروز تشک تخت رو کامل برداشته و بیرون برده تا خشک بشه.

از توی کمد برام رخت خواب بیرون کشید و توی چادر بازیم پهن کرد و کمک کرد توش بخوابم.

پوشک و پودر بچه رو برداشت و پوشکم کرد، شیشه شیری که درست کرده بود روی توی دهنم

گذاشت و ضربه آرومی به پوشک

—حالا راحت تا صبح بخواب.....

#دو_نفرو_نصفی

#پارت_۲۰

حدود دو هفته از ماجرای اون شب گذشته بود و طبق تنبیهم که کنترل ارگاسم داشتم اجازه نداشتم حتی بهش فکر کنم.

به نظر من چیزی بدتر از این تنبیه نبود.

تمام روزهای گذشته سعی میکردم بهش فکر نکنم تا تحریک نشم اما دست خودم نبود.

هر لحظه با کوچک ترین لمس خیس میشدم، مدام بهش فکر میکردم و هر روز کم طاقت تر از قبل میشدم.

از همه بدتر پلاگ لعنتی توی سوراخم بود که بدجوری اذیتم میکرد.

هر روز تا غروب باید توی مقعدم میموند و فقط شهروز میتونست اون رو بیرون بیاره.

دلَم میخواست پلاگ و پوشک رو در بیارم و با یکی از دیلدوهای توی کمد خودم رو بکنم تا ارضا بشم اما میترسیدم ددی ها متوجه بشن.

اینقدر تحریک شده بودم که هیچ چیزی نمیفهمیدم فقط به یه چیز فکر میکردم، ارضا شدن.

ناهارم رو که خوردم به تختم پناه بردم و تا کمی استراحت کنم.

هر کاری کردم نتونستم بخوابم.

گوشیم رو برداشتم و به اینستا رفتم تا کمی حواسم پرت بشه اما بدتر از قبل شد.

دیدن عکسای توی پیج ها تحریکم میکرد طوری که مجبور شدم سری به سایتای پورن اس امی بزنم.

با دیدن فیلمای ددی و بیبی گرل خیسی لای پاهام هر لحظه بیشتر میشد و من بی طاقت تر از قبل پاهام رو بهم فشار میدادم.....

#دو_نفرو_نصفی

#پارت_۲۱

بدنم هر لحظه داغ تر و لای پاهام خیس تر میشد.

با ناله ی بیبی توی فیلم منم ناله میکردم و دلم میخواست ددی ها اینجا بودن و یه رابطه هات رو باهاشون تجربه میکردم. اما ددی سیامک توی رابطه جنسی همیشه سختگیر بود.

هر وقت که می خواستم اجازه نمیداد، اون قوانین سختگیرانه ش رو هیچ وقت بخاطر من عوض نمیکرد.

ناخواسته دستم رو توی پوشکم بردم، دیگه نمیتونستم.

باید خودم و خلاص میکردم.

با انگشتم شروع کردم به بازی با چوچوله م. حالم بد بود.

تمام بدنم منقبض شده و التم نبض میزد.

با یه دست نوک سینه م رو که سفت شده بود به لمس کردم و بین انگشتم فشار دادم.

نزدیک به ارضا بودم که حس کردم کسی داره بهم نگاه میکنه. سنگینی نگاهش رو روی خودم احساس میکردم.

اینقدر مست و خراب بودم که دلم نمی خواست چشم باز کنم ولی اینقدر این حس زیاد بود که به هر سختی بود چشم باز کردم و اون موقع بود که با سیامک روبرو شدم.

دست توی جیب هاش فرو کرده بود و با اخم های درهم بهم نگاه میکرد.

چشمش به خون نشسته بود و صدای نفس های تندش تنم رو می لرزوند.

برای یه لحظه حس کردم خون توی رگ هام خشک شد.

نفسم رفت و دیگه برنگشت.

دلَم میخواست زمین دهن باز کنه و من رو ببلعه، من احمق نباید اینار رو میکردم.....

#دو_نفرو_نصفی

#پارت_۲۲

حس بدی بود، مچم رو موقع خودارضایی گرفته بود اونم کسی که حتی بدون اجازه ش حق نفس کشیدن نداشتم.

با صدای شهروز سیامک نگاه ازم گرفت:

- سیامک این فندق هنوز خوابیده؟

وارد که شد من رو به اون صورت خجالت آور روی تخت دید و سر جاش خشکش زد و متعجب اول به من بعد به ددی نگاه کرد.

بالاخره سیامک نگاه ازم گرفت، به طرف در رفت و گفت:

-لختش کن بیارش توی سالن

با رفتن سیامک بغضم با صدا ترکید:

-ددی...غلط کردم..بخشید..تو رو خدا من میترسم..ددی ..

شهروز جلو و اومد و با همون اخم های درهم سرهمیم رو باز کرد و با خشونت از تنم بیرون کشید :

-این کارت قابل بخشش نیست..منم نمیتونم برات کاری کنم..واقعا ازت ناامید شدم

خواستم حرفی بزنم که پستونکم رو گذاشت توی دهنم تا ساکت بشم.

حتی بهم نگاه نمیکرد، این بیشتر آزارم میداد.

من حاضر بودم تنبیه بشم اما بهم بی توجهی نشه.

لباسم رو درآورد و پوشکم رو باز کرد.

کارش که تموم شد دستم رو گرفت :

-راه بیوفت دختر بد..

همون طوری که به پستونکم محکم میک میزدم همراهش از اتاق بیرون رفتم.

اما اشکام یه لحظه هم بند نمیومد.

سیامک جلوی تلوزیون وایساده بود و دیلدویی رو روی اسب چوبیم نصب میکرد.....

#دو_نفرو_نصفی

#پارت_۲۳

از ترس پشت شهروز قائم شده بودم و گریه میکردم،تنها منبع آرامشم پستونک بود و دست گرم

شهروز که هر چند لحظه فشار خفیفی بهم وارد میکرد و بهم می فهموند که نباید بترسم.

سیامک کارش که تموم شد به جلوی پاهاش اشاره کرد:

-بیا اینجا..شهروز تو هم بشین روی مبل

میخواستم از ترس به اتاقم پناه ببرم و روزها ازش بیرون نیام اما شهروز دستم رو ول کرد، به

طرف مبل رفت و نشست.

اینجا دیگه پایان راه بود و نمیتونستم فرار کنم،با بغض به طرف سیامک رفتم:

- بشین روی دیلدو..بجنب توله سگ به من نگاه نکن

بغضم رو خوردن و بی حرف پاهام رو دو طرف اسب گذاشتم و روی دیلدو وایسادم:

-بشین روش

-ددی..کلفته..درد داره...ولی تو میکنم قول میدم

سکوت و اون چشم های سردش باعث شد فقط اطاعت کنم.
اون با التماسای من نرم نمیشد.

روی دیلدو نشستم و آروم آروم اون رو توی واژنم فرو کردم.
بدنم خیس بود و این حرکت رو راحت میکرد اما کلفتی دیلدو باعث میشد درد بدی زیر دلم
بیچیه.

سیامک کنترل رو برداشت و فیلمی رو پخش کرد.
لیتل گرلی که مثل من دیلدو سواری میکرد.
سیامک کنار شهروز نشست و اون رو توی بغلش کشید.....

#دو_نفرو_نصفی

#پارت_۲۴

دستش رو دور کمر شهروز حلقه کرد و شقیقه ش رو بوسید. شهروز خودش رو توی بغل سیامک
جمع کرد و منتظر شنیدن تنبیهم از طرف سیامک شد.
به شهروز حسودیم میشد، اگر این اتفاق نمیفتاد من الان توی بغل شون بودم.
حماقت کردم و حالا باید تنبیه بشم و معلوم نیست بعد از اون اجازه میدن برم توی بغل شون یا
نه.

منکه میدونستم سیامک چقدر روی این کار حساسه چرا اینکار و کردم؟
با صدای سیامک با چشمای اشکی بهشون نگاه کردم:

-امشب اجازه داری ارضا بشی.. به این فیلم نگاه میکنی و اسب سواری میکنی.. تا پایان فیلم باید
هشت بار ارضا بشی.. اگر کمتر شد در مورد تنبیهت بعدا تصمیم میگیریم.. میتونی سینه هاتم

بمالی هر کاری که بتونه بیشتر تحریک کنه حتی خودارضایی مثل همون کاری که توی اتاق انجام میدادی!

-ددی..دری..هشت بار زیاده..ددی میمیرم بخدا

ویبراتور که داخل واژنم شروع به کار کرد اه کشیدم و حرفم رو قطع کردم.
پستونک توی دهنم نمیداشت راحت ناله کنم.

روی اسب عقب و جلو میشدم و هنوز چند ثانیه نگذشته بود که برای بار اول با لرزش شدیدی ارضا شدم.

اینقدر این مدت تحریک شده بودم که ارضا دفعه اول فقط لذت بود.

نفس نفس میزددم دلم میخواست استراحت کنم، دلم میخواست توی بغل ددی ها لم بدم و اونا توی بوسه غرقیم کنن ولی دیلدو دوباره شروع به کار کرد.....

#دو_نفر_نصفی

#پارت_۲۵

نگاهم به تلوزیون بود اما از طرفی هم حواسم به نگاه تحقیر آمیز سیامک بود که یه لحظه هم از روم برداشته نمیشد.

شهر روز نگاهش روی آلت خیسم که روی دیلدو عقب و جلو میشد خیره بود و باد کردگی التش رو به خوبی میدونستم ببینم.

اما اونم نمی تونست بی اجازه سیامک به خودش دست بزنه و این هم بیشتر داغم میکرد، هر دوی ما تحت کنترل کامل سیامک بودیم.

دومین بار که ارضا شدم و ایسادم و سعی کردم پستونک رو از توی دهنم در بیارم اما با حرف سیامک پشیمون شدم:

-شروع کن بیبی ..هنوز شش با میخواد؟

سرم رو به علامت نه چند بار تند تکون دادم و با التماس به چشم های بی رحمش نگاه کردم، اون کوتاه نمیومد.

اون هیچ وقت تنبیهم رو نمی بخشید توی هیچ شرایطی..

دوباره شروع کردم و هنون طور که اسب رو به عقب و جلو هل میدادم دیلدو توی واژنم تکون میخورد و نقطه جی رو تحریک میکرد.

بار چهارم بود که ارضا میشدم، دیگه نمیتونستم کلافه شده بودم و واژنم میسوخت.

ضربان قلبم بالا رفته و بدنم ضعف کرده بود.

اینبار تمام تلاشم رو کردم و با التماس به سیامک نگاه کردم اما توی سکوت بهم خیره شده بود.

خواستم از بلند شم که از جاش بلند شد و به طرفم اومد و دستش رو روی شونه م گذاشت:

-ادامه بده توله.. تنبیهت هنوز تموم شده.. اون کس کوچولوت هنوز سیر نشده

با التماس سرم رو به علامت نه تکون دادم. دیگه نمیتونستم.

اینقدر لای پاهام میسوخت که تا مدت ها دلم هیچ رابطه جنسی نمی خواست

#دو_نفرو_نصفی

#پارت_۲۶

دیگه بیشتر از اون نمیتونستم، با التماس دستش رو گرفتم و نامفهوم گفتم:

-ددی.. التماس میکنم.. دیگه بسه.. دیگه نمیتونم

اما فایده ای نداشت و ویراتور لعنتی با آخرین سرعت شروع به کار کرد.

سیامک سینه ی کوچیکم رو توی دستش گرفت، انگشتش رو روی حاله صورتیش کشید و بعد

نوکش رو که مثل سنگ سفت شده بود بین انگشت هاش گرفت و باهاش بازی کرد.

بازی میکرد، له میکرد و میکشید ت.

با هر لمس توی شکمم یه چیزی مثل کرم وول میخورد، از سینه هام چیزی مثل الکتروسیته به چوچوله م ارسال میکرد و نوازش های ددی این روند رو داغ تر و شهوتناک تر میکرد و بالاخره برای بار پنج ارضا شدم و بیحال به سیامک تکیه دادم.

دیگه توانش رو نداشتم اگر یه بار دیگه ارضا میشدم بیشک غش میکردم.

سیامک گردنم رو نوازش کرد و لاله گوشم رو نرم بوسید:

-برای بار شیشم آماده ای بیبی؟

با شنیدن حرفش بغضم با صدا ترکید دیگه نمیتونستم، نمیخواستم، از ارضا شدن متنفر شده بودم.

فهمیده بودم که دیگه نباید همچین کاری کنم والا بدتری از این تنبیه میشم.

فقط دلم میخواست اجازه بده به اتاقم برم و بخوابم.

ضعف کرده بودم و از شدت گریه سکسکه میکردم.

تمام تنم خیس عرق بود و بوی شهوت میدادم.

کاش فقط همین یکبار رو می بخشید.....

#دو_نفرو_نصفی

#پارت_۲۷

#شهرز

صدای ناله و گریه مهگل داشت روانیم میکرد، من هیچ وقت تحمل ناراحتیش رو نداشتم، دلم نمی خواست اینقدر بی رحمانه تنبیه بشه.

ریموت دیلدو رو که بالا گرفت به مهگل نگاه کردم که اصلا حال خوبی نداشت.

دلم براش میسوخت.

حتی دیگه توان گریه هم نداشت، بی حال بود و مدام چشماش بسته میشد.

میترسیدم اینجوری ادامه بده بیهوش بشه به خاطر همین ترجیح دادم اینبار پادرمیونی کنم، هر چند میدونستم سیامک اینکارو دوست نداره ولی جاره ای نبود.

از جام بلند شدم و به طرف شون رفتم:

-میگم..میشه همین یه دفعه رو ببخشی؟

قول میده تکرار نکنه..فقط همین یه بار..مگه نه دخترم؟

سیامک با خشم بهم نگاه کرد و مهگل خیلی سریع سرش رو به علامت مثبت تکون داد.

به دنبال بخشش با همون ذوق کودکانه ش به چشم های عصبی سیامک خیره شد اما اون بی تفاوت و دستوری به مبل اشاره کرد:

-این تنبیه تا انتها انجام میشه بهتره توی تربیتش دخالت نکنی

نمیتونستم اجازه بدم مهگل بیشتر اذیت بشه، اون بچه جون نداشت و اینجوری ممکن بود مریض بشه.

سیامک هم از تنبیهش نمی گذشت و خوب میدونستم روی تربیتش چقدر حساس و سختگیره اما چه کنم که دلم نمیومد اون بچه بیشتر اذیت بشه:

-خب..فردا تنبیهش کن..بذار امشب استراحت کنه..من از طرفش قول میدم دیگه دختر خوبی باشه..کار بد نکنه..شما این دفعه رو ببخش بخاطر من.....

#دو_نفرو_نصفی

#پارت_۲۸

سیامک نگاه خطرناکی بهم کرد و سری تکون داد.

این نگاه یعنی ساعت های سختی پیش رو داری.

یعنی این تنبیه بخاطر تو بخشیده شد ولی تموم نشد:

-اینبار و بخاطر تو میبخشم ولی در صورت تکرار تنبیه سخت تری میشه

مهگل و ببر اتاقش و پوشکش کن و حفاظ قفسش و بند..گوشیش هم تا اطلاع ثانوی توقیفه.. بعد بیا که بخوابیم

چشمی گفتم و نگاهم افتاد به چشمای مهگل که از خوشحالی برق میزد.

به خاطر حال خوبش لبخند روی لبم اومد.

سیامک که به طرف اتاقش رفت تلوزیون رو خاموش کردم.

مهگل رو از روی اسب بلند کردم و به بغل کشیدمش.

اینقدر مظلوم شده بود که دلم میخواست بخورمش.

با اون چشمای خمار و پستونک توی دهنش عجیب خواستنی شده بود.

همون طوری که به طرف اتاقش میرفتیم آروم زیر گوشم زمزمه کرد:

-ددی جونم مرسی که بهم کمک کردی..من اندازه کل دنیا دوستت دارم

دخترکم حتی نای نفس کشیدن هم نداشت ولی وقتی گردنم رو بوسید دلم برآش زیر و رو شد.

روی تخت خوابوندمش و آلت خیسش رو که حالا کمی قرمز و متورم شده بود با دستمال مرطوب تمیز کردم.

بعد از پوشک کردنش لباس هاش رو تنش کردم و وقتی از خوابیدنش مطمئن شدم گونه ی اشکیش رو بوسیدم. پستونکش از دهنش بیرون افتاده بود اون رو دوباره توی دهنش گذاشتم و از اتاق بیرون زدم.

سیامک توی اتاق منتظرم بود و نباید بیشتر معطل میکردم.....

#دو_نفرو_نصفی

#پارت_۲۹

استرس بدی به جونم افتاده بود، اخلاق سیامک رو خوب میدونستم و همین حال رو بدتر میکرد. جلوی در اتاق به موهام دستی کشیدم و وارد شدم.

سیامک توی تاریکی، روی مبل نشسته بود و لیوان نوشیدنی توی دستش بود.

نفس عمیقی گرفتم و به طرفش رفتم، جلوی پاهاش که رسیدم نگاهم میخ چشم هایی شد که توی اون تاریکی میدرخشید.

نگاهش کمی خطرناک بود، زخم میزد.

زهری به جونم تزریق میکرد که پادزهری نداشت.

دستش رو به طرفم دراز کرد و من اون موقع بود که قرص توی دستش رو دیدم:

-بخور

بی چون چرا، بدون اینکه کلمه ای بپرسم قرص رو گرفتم و با نوشیدنی که بهم داد خوردم.

نمیدونستم اون قرص چی بود، اصلا برام مهم نبود، فقط خواست سیامک مهم بود، همین و بس.

صداش من رو از فکر بیرون کشید:

-لخت شو

چشمی گفتم ، بلافاصله لباسم

پاهاش رو از هم باز کرد این یعنی باید جای مخصوصم بشینم.

خیلی سریع اطاعت کردم و بین پاهاش نشستم.

دستش رو بالا آورد و موهام رو نوازش کرد، این آرامش کمی من رو میترسوند، حس میکردم آرامش قبل از طوفانه.....

#دو_نفرو_نصفی

#پارت_۳۰

حالم خراب بود، از این همه نزدیکی، از بوی عطرش.

همیشه خیلی راحت میتونست من رو مست و مدهوش خودش کنه، مثل یه جادوگر ماهر.

به موهام چنگ زد و سرم رو وحشیانه بلند کرد.

میدونستم که میخواد توی چشم هاش نگاه کنم اما مگه میشد؟

مگه توان خیره شدن توی اون دو گوی وحشی رو داشتم؟

حتی جرات نداشتم از محدوده لب هاش پیشروی کنم اون هم خوب میدونست نمیتونم، در برابرش زیادی ضعیفم.

از طرفی هم حس میکردم حرارت بدنم به طرز عجیبی بالا رفته، شهوت توی بدنم جولان میده و عضو سرکشم خودنمایی میکنه.

من زیادی بی جنبه بودم نه اینقدر زود، نه تا زمانی که بهم دست بزنه.

کمی به طرفم خم شد و اغواگرانه کنار گوشم پچ زد:

- چند بار باید ارضا میشد؟

از سوالش تعجب کردم، به خاطر همین من منی کردم و لب زدم:

-هشت بار

- درسته..چند بارش بخشیده شد؟

-دوبار

- حالا که پادرمیونی کردی میخوام بهت لطف کنم و اجازه بدم امشب فقط یه بار ارضا بشی.....

#دو_نفرو_نصفی

#پارت_۳۱

با تعجب ابرو انداختم، حرفش کمی عجیب بود، نمی فهمیدم این یه بار ارضا چه معنی داره؟

همیشه توی رابطه من فقط یه بار ارضا میشدم، به ندرت پیش میومد به دو بار بکشه.

مشغول حلای جی کردن حرفش بودم که دستش رو بین پاهام رسوند و التم رو که سفت شده بود توی دستش گرفت و شروع کرد به مالیدنش.

اینم عجیب بود، هنوز هیچ اتفاقی نیوفتاده بود و من به شدت تحریک شده بودم.

تم داغ شده و نفس هام به شماره افتاده بود.

مالش التم من رو هر لحظه به اوج نزدیک تر میکرد و اون هنوز لخت هم نشده بود، این ضعف من رو در برابرش نشون میداد.

اون در اوج قدرت بود و من در برابرش هیچ مقاومتی نداشتم.

از کارش که دست کشید اه از نهادم بلند شد .

خنده توی گلویی کرد و به لاله گوشم بوسه ای زد. از جاش بلند شد و کتش رو بیرون آورد.

دکمه های پیراهن سفیدش رو دونه به دونه باز کرد:

-برو روی تخت ..داگ استایل شو تا پیام

خیلی زود از روی زمین بلند شدم و روی تخت حالت دلخواهش رو گرفتم.

نباید وقت تلف میکردم،دیگه بیشتر از اون تحمل نداشتم.باید به اوج میرسیدم اونم وقتی درونم محکم و قدرتمند ضربه میزد.....

#دو_نفرو_نصفی

#پارت_۳۲

بالاخره لخت شد و من نگاهم رو اندامش حرکت میکرد.

عاشق این بودم که شبا سرم رو روی اون سینه ی بی مو بذارم و بی دغدغه بخوابم.

عاشق اون دستا بودم که دورم میپیچید.

عاشق اون لب های زمخت و مردونه بودم که لبام و فتح میکرد.

روی تخت اومد و پشتم زانو زد.

انگشتش رو توی دهنم فرو کرد و من با کمال میل مشغول ساک زدن شدم.

خوب که خیس شد انگشتش رو بیرون کشید،سوراخم رو به بازی گرفت و کم کم واردم کرد:

-میخواستم امشب رو برات دردناک کنم،میخواستم بدون آمادگی و خشک واردت بشم..ولی چون

به اون بچه کمک کردی باید در حقت لطف کنم و نذارم زیاد درد بکشی

حرفاش هم به نظرم زیادی تحریک آمیز بود.

نمیدونم چی شده بود ولی شهوت تمام بدنم رو فرا گرفته بود و هر کاری میکردم نمیتونستم

خودم رو کنترل کنم:

-میدونی اون قرص چی بود بهت دادم؟

- نه.. نمیدونم

-اون قرص محرک جنسی بود..منم قرص تاخیری خوردم..بابت پادرمیونیت اجازه میدم یه بار ارضا

بشی اما تا من ارضا نشدم تو حق نداری به اوج برسی

-وای..اینکه همیشه..اه من تحریک شدم.....

#دو_نفر_نصفی

#پارت_۳۳

این شدنی نبود.

من با همون لمس چند ثانیه ای هم نزدیک به اوج بودم حالا که قرص اثر کرده کنترل کردن غیر ممکن بود.

از طرفی هم میدونستم اگر ارضا بشم ممکنه تا مدت ها خودش رو از من دریغ کنه.

یه بار اینکار رو کرده بود و من دو ماه تمام در حسرت یه بار لمسش سوخته بودم.دلم میخواست دوباره به عقب برگردیم و دیگه پادرمیونی نکنم.

وضعیت خودم بدتر از مهگل بود.

باید از قبل فکرش رو میکردم که این آدم به راحتی کسی رو نمی بخشید.

کمی که با انگشتش باهام بازی کرد پاهام رو باز تر کرد و بدون کمترین رحمی آلت سفتش رو توی سوراخم فرو کرد.

از درد ملحفه رو چنگ زدم و اون رو توی دهنم فشار دادم.

بارها بهم گفته بود نمیخواه موقع سکس صدام رو بشنوه،مخصوصا از وقتی مهگل پیش ما اومده بود.

میگفت نباید اون رو حساس کنیم.

اینقدر حالم خراب بود که دلم میخواست التم رو توی دستم بگیرم و جق بزنم.

دلم میخواست ارضا بشم ولی مگه میذاشت،با حرفاش حالم و بدتر میکرد :

- خوبه..تحمل کن پسر کوچولوی من ..

توی مقعدم میکوبید و ازم میخواست تحمل کنم.

اشکم ناخواسته جاری شده بود.

داشتم تحمل میکردم اما به حدی داغ بودم، به حدی لذت میبردم که نزدیک بود به جنون برسم
بالاخره تحملم تموم شد و روی ملحفه ارضا شدم.....

#دو_نفرو_نصفی

#پارت_۳۴

با اینکه هنوز بدنم داغ بود ولی بی حال بودم و بدنم هنوز میلرزید، آرامش و خواب تنها چیزی بود
که بهش احتیاج داشتم اما اجازه نداد دراز بکشم یا حتی لحظه ای استراحت کنم.
دوباره باسنم رو گرفت و من رو بالا کشید، اسپنکی به باسنم زد تا هوشیار تر بشم و دوباره شروع
کرد به ضربه زدن.

پروستاتم خیلی زود بر اثر ضربه های کوبنده ش توی مقعدم تحریک شد.

آلت نیمه جونم رو توی دستش گرفت و شروع کرد به مالیدن.

اینقدر به کارش ادامه داد تا برای بار دوم با زجر و درد زیاد ارضا شدم.

بیحال بودم و دیگه نمیتونستم ادامه بدم.

نمیدونم مهگل طفلکی چطور شش بار رو تحمل کرده بود.

دلم براش میسوخت.

از طرفی هم خوشحال بودم که تونستم کمی بهش کمک کنم.

اما مشکل اینجا بود که سیامک هنوز ارضا نشده بود.

اون تاخیری که خورده بود این فرایند رو به عقب مینداخت و من بی نوا برای بار سوم باز تحریک
شده بودم.

دوباره لمس التم از سر گرفته شد اما اینبار زمان زیادی طول کشید تا به اوج نزدیک بشم، انگار اونم کم کم به ارضا شدن نزدیک شده بود که کوبش هاش تند تر شد و در نهایت توی سوراخم خالی کرد.

نفس نفس میزد وقتی ازم جدا میشد.

وسط شونه هام رو بوسید و برای چند لحظه روم دراز کشید تا هر دو کمی آرام شدیم.

بالاخره از روم بلند شد و همون طوری که به طرف حموم میرفت گفت:

-اینجا ها رو مرتب کن بیا حموم.....

#دو_نفرو_نصفی

#پارت_۳۵

دلم خواب عمیقی می خواست تا خستگی هام رو بشوره و ببره، یه خواب طولانی توی بغلش.

ولی باید قبلش حموم میکردم، بوی شهوت و عرق تمام اتاق رو گرفته بود.

خسته و بی حال بلند شدم، ملحفه کثیف رو عوض کردم و خودم رو به حموم رسوندم.

سیامک زیر دوش مشغول شستن بدنش بود.

مثل بچه های خطاکار کنار دوش وایسادم و منتظر شدم، بازوم که کشیده شده روبروش زیر آب

وایسادم.

اب از سر و صورتش به پایین شره میکرد و مژه های سیاهش بیشتر به چشم میومد.

تقریبا هم قد بودیم اما در برابرش حس میکردم ضعیف تر و کوچیک ترم.

اون عشق خالص بود، زیبا و جذاب و پرستیدنی.

بدون اون زندگی معنا نداشت، من بی اون یعنی هیچ، یعنی سیاهی مطلق.

دستاش رو پر از شامپو کرد و با م رو شامپو بدن مالید.

بعد از تمیز شدن هر دو از حموم بیرون زدیم.

لباس هاش رو که پوشید بهم نگاه کرد:

-حوله رو در بیار و بیا بخوابیم

با خوشحالی نفس آسوده ای کشیدم، انگار از توییخم گذشته بود..

همیشه موقع خواب لخت. میخوابیدم، عادت کرده بودم، هیچ وقت اجازه نمیداد توی اتاق خواب با لباس بدم در صورتی که خودش بدون لباس نمی خوابید.

زمانی که مهگل نبود توی خونه هم لخت میگشتم و این زیادی تحریک آمیز بود.

به طرف تخت که رفتم بالش رو اون طرف تخت گذاشت و دراز کشید:

-تا وقتی که بگم جدا از من می خوابی

- نه این عادلانه نیست

-بخواب ددی فداکار ..صدات و نشنوم.....

#دو_نفرو_نصفی

#پارت_۳۶

توی چادر بازی مشغول بازی با عروسکام بودم، ظرفهای عصرونه رو روی میز کوچیک چیده بودم و باهاشون چایی میخوردم، سعی میکردم در نبود گوشیم یجوری سر خودم رو گرم کنم تا تنهایی و بی حوصلگی بهم فشار نیاره.

به پوشکم دست کشیدم و به باربی گفتم:

میبینی خانوم باربی ..من هنوز نی نیم پوشک میشم..تازشم پستونک و شیشه شیرم دارم..یه

چیزی یواشکی بهت بگم به ددی نگی ها..امروز شیرم و نخوردم ریختم توی سینک

همون طوری که باهاشون حرف میزدم متوجه سر و صدایی شدم که از توی سالن میومد.

در رو باز کردم و آروم بیرون رفتم، شہروز وسط سالن وایساده بود و با عصبانیت با تلفن حرف میزد.

جوری که انگار میخواست دعوا کنه.

ترسیده جلو رفتم و دستش رو گرفتم، با اخم به طرفم برگشت، به ارومی گفتم:
-ددی چی شده؟

دستش رو از توی دستم بیرون کشید و به اتاقم اشاره کرد:

-برو تو اتاقت بچه حوصله تو ندارم

بغض کرده بودم و چشمام آماده گریه بود که سیامک به طرف مون اومد :
-چی شده؟

شہروز بی اونکه حرفی بزنه به طرف اتاقش رفت و ما رو تنها گذاشت:

-ددی چی شده؟ من میترسم ...

چیزی نیست بابا برو توی اتاقت..

ناراحت بودم و این مخفی کاری شون غمگینم می کرد.

من میفهمیدم که چند روزه همه چیز عوض شده، این اتفاق از اون شبی افتاد که ددی تنبیهم رو بخشید.

توی فکر بودم که سیامک به طرف اتاق کارش رفت و در رو بست.

با بغض شونه ای بالا انداختم و دوباره به اتاقم برگشتم.....

#دو_نفرو_نصفی

#پارت_۳۷

تا موقع شام سعی کردم بیرون نرم و اجازه بدم راحت باشن.
نمیخواستم توی این شرایط توی دست و پاشون باشم اما دلم پر از غصه شده بود.
عروسکام تنها امید و دلخوشیم بودم که میتونستن ارومم کنن.
وقت شام که شد سیامک صدام کرد اما با اون پوشک خیس خجالت میکشیدم بیرون برم، خودمم
که حق نداشتم بهش دست بزنم.
خودشون هم انگار من رو فراموش کرده بودن.
انگار دیگه براشون مهم نبودم.
اگر من رو دیگه نمیخواستن چکار باید میکردم؟
این مشکل بخاطر من درست شده بود و احساس میکردم از چشم شون افتادم.
بالاخره تصمیمم رو گرفتم، از اتاق خارج شدم و به طرف آشپزخونه رفتم.
شهر روز پشت میز نشسته بود و از سیامک خبری نبود.
وارد که شدم خجالت زده و پر بغض گفتم :
-ددی؟
چشم هاش به خون نشسته بود و معلوم بود هنوز عصبیه:
-چی شده؟
-چیزه..میشه پوشکم و عوض کنید؟
چاقوی توی دستش رو روی میز انداخت و هیستریک خندید:
-اره دیگه وقتی واسه تنبیه خانوم پادرمیونی میکنی وظیفه داری پوشکشم عوض کنی

نمیفهمیدم چرا اینقدر عصبانیه؟

فقط میدونستم بخاطر بغض توی گلوم داشتم خفه میشم.

فهمیده بودم دیگه من و نمیخوان و این زیادی برام سنگین بود.

من بدون اونا نمیتونستم زندگی کنم.

#دو_نفرو_نصفی

#پارت_۳۸

پر بغض خیره به زمین مونده بودم، حتی توان تکون خوردن هم نداشتم.

حس پس زده شدن داشتم و این هر لحظه برام سخت تر میشد.

سیامک که وارد اشپزخونه شد شهروز با عصبانیت بلند شد و بی اونکه حرفی بزنه از اونجا بیرون رفت.

سیامک سری تکون داد و گفت:

-چی شده بابا چرا بغض کردی؟

-بابا..شما دیگه منو نمیخواید؟

یعنی ..دیگه منو دوست ندارید؟

میخواید..میخواید منو بیندازید بیرون؟

-این حرفا چیه عزیزم..مگه چی شده؟

- من میدونم..دختر بدیم..بخدا قول میدم دیگه کار بد نکنم..دیگه..دیگه مثل اون روز دست به

اونجام نمیزنم..بخدا دختر خوبی میشم

سیامک خنده آرومی کرد و روی موهام رو بوسید:

-عزیزم تو دختر مایی ..ما عاشقت

چرا پشت میز نشستی؟

-خوب..اخه..اونجام میسوزه.. پوشکم ..اذیتم میکنه..ددی میگه ..

-شنیدم چی گفت برو توی اتاق تا پیام عوض کنم

وقتی گونه م رو بوسید کمی به آرامش رسیدم.

به اتاقم رفتم و روی تخت دراز کشیدم.

چند دقیقه بعد سیامک وارد اتاق شد.

با حوصله پوشکم رو باز کرد و بعد از تمیز کردن التم دوباره پوشکم کرد:

-برو توی آشپزخونه تا پیام غذا بخوریم.....

#دو_نفر_نصفی

#پارت_۳۹

موقع شام هر سه نفر توی سکوت غذا می خوردیم و کسی حرفی نمیزد.

دلخوری شهروز کاملا از حرکاتش معلوم بود و نگاه های عصبی سیامک چیزی نبود که دیدم مخفی بمونه.

ولی ترجیح دادم حرفی نزنم تا اوضاع دوباره متشنج نشه.

شام که تموم شد سیامک بی حرف آشپزخونه رو ترک کرد و به اتاق خواب شون رفت و شهروز با همون حرصی که توی صداس بود گفت:

-برو اتاق بگیر بخواب ..بجنب ببینم تا پنج دقیقه دیگه که اومدم باید خواب باشی

چشمی زیر لب گفتم و از پشت میز بلند شدم .

به طرف اتاقم رفتم اما میون راه برگشتم و به اتاق خواب شون نگاه کردم.

باید کاری میکردم والا خودم دیدم

باید با سیامک حرف میزد.

پشت در اتاقشون که رسیدم تقه ای زدم و با اجازه وارد شدم.

سیامک لبه تخت نشسته بود و بهم نگاه میکرد.

نفس عمیقی کشیدم و جلوی پاهاش زانو زدم.

#دو_نفرو_نصفی

#پارت_۴۰

سیامک با تعجب بهم نگاهی کرد:

- چی شده بابا؟

- ددی میشه ..میشه منو دوباره تنبیه کنید ؟

-تنبیه؟ مگه کار بدی کردی؟

- نه..من میخوام تنبیه اون شبم رو از اول انجام بدید بخدا اینبار همه شو تحمل میکنم ولی لطفا

باهم قهر نکنید...من غصه میخورم..تازه بیشترم میتونید تنبیهم کنید ..فقط با ددی آشتی کنید

سیامک میخواست حرفی بزنه که در باز شد و شهروز وارد اتاق شد.

سیامک به کنارش اشاره کرد و گفت:

-بیا اینجا شهروز

شهروز نفسش رو کلافه بیرون فرستاد و کنارش روی تخت نشست.

سیامک دستش رو زیر بغلام گذاشت،من رو بلند کرد و روی پاهاش نشوند.

دست دیگه ش رو روی سر شهروز گذاشت ، اون رو روی سینه ش گذاشت و روی موهای هر دو

نفرمون رو بوسید:

-اینبار رو میبخشم تون..دیگه نمیخوام قهر و ناراحتی توی این خونه ببینم..ولی دفعه بعد اشتباهی سر بزنه تنبیه سخت تری در نظر میگیرم

شهروز بهم نگاهی کرد و همون طور که لبخند روی لبش بود چشمکی زد.
منم با خوشحالی چشمکی زدم.

سیامک من رو از خودش جدا کرد:

-لخت شو توله ..

شهروز ازش فاصله گرفت و با تعجب بهش نگاه کرد:

- تو هم لخت شو..

#دو_نفر_نصفی

#پارت_۴۱

من و شهروز خیلی زود دست بکار شدیم،خیلی کم پیش میومد سیامک اجازه بده سه نفری سکس داشته باشیم،به خاطر همین نمیخواستم پشیمون بشه.

خودش فقط دکمه های پیراهنش رو باز کرد.

روبروش لخت وایسادم و با شوق بهش خیره شدم،پوزخندی بهم زد و انگشت فاکش رو توی شیار کسم فرو کرد.

همینکه خیسی التم رو حس کرد دوباره انگشتش رو بیرون کشید:

-توله حشری باز که خیسی؟

شک نداشتم گونه هام از خجالت سرخ شده و این اصلا دست خودم نبود.

سیامک سری تکون داد و از سر جاش بلند شد و مشغول در آوردن لباساش شد.نگاهم به آلت سفت شده ددی افتاد و با شهوت آب دهنم رو قورت دادم.

سیامک هم دست کمی از اون نداشت، آلت سفت شده ش با اون رگای برجسته هوس انگیز شده بود.

سیامک کنار شهروز وایساد، به موهام چنگ زد و واردم کرد بین پاهاشون زانو بزدم.

آب دهنش رو روی آلت شهروز ریخت :

-برامون ساک بزنی بیبی.. با اون دهن تنگ و کوچولوت

زبونم رو روی لبهام کشیدم و آلت هر دو نفرشون رو توی دستام گرفتم.

کیر شهروز رو توی دهنم کشیدم و همون طور که ساک میزدم دستم رو روی آلت سیامک عقب و جلو میگردم.....

#دو_نفر_نصفی

#پارت_۴۲

چند لحظه برای شهروز ساک زدم که سیامک به موهام چنگ زد و من رو به طرف خودش چوخنند.

التش رو توی دهنم فرو کرد، خشن تلمبه زد و تا آخر توی حلقم فرو کرد.

آب دهنم از گوشه های لبم به بیرون میریخت و تا پایین کیرش شره میکرد.

دوباره التش رو بیرون کشیدم و مجبورم کرد بیضه هاش رو لیس بزدم.

صدای اه و ناله هامون حال و روز هر سه نفر رو خراب تر میکرد، خیسی لای پاهام هم به حدی رسیده بود که روی سرامیک میچکید.

بالاخره سیامک کیرش رو بیرون کشید و چند بار اون رو روی گونه م کوبید و سرم رو به طرف آلت شهروز چرخوند.

هر سه خیس عرق بودیم و نفس نفس میزدیم.

وقتی از ساک زدنم خسته شدن من رو به عقب هل دادن، لبه تخت نشستن و سیامک گفت:
-جلومون زانو بزن و خودارضایی کن بیبی مثل یه دختر هرزه برای ددی هات دلبری کن
و بعد موهای شهروز رو کشید ، سرش رو پایین آورد و التش رو توی دهنش فرو کرد.
نگاهم میخ شهروز بود که با ولع کیر سیامک رو ساک میزد و آلت خودش رو می مالید.
با صدای سیامک ازش چشم گرفتم:
-بجنب توله سگ مگه با تو نیستم؟
-چشم ددی..چشم..

#دو_نفرو_نصفی

#پارت_۴۳

پاهامو دو طرف باز کردم و نگاهشون روی کس صورتی رنگم ثابت موند.
تک تک انگشت هام رو لیس زدم ، دستم رو روی چوچوله م گذاشتم و آروم شروع به مالیدن کردم.
کم کم صدای ناله هام بلند و حرکت دست هام تند تر شد.
چشم هام رو بستم و با دست دیگه م چنگی به سینه م زدم و تمرکزم رو گذاشتم روی ارضا شدن.
تصور میکردم زبر شون خوابیدم و دو نفری دارن منو جر میدن.
چند لحظه بعد شهروز همون طوری که ساک میزد نوک سینه دیگه م رو بین انگشتاش گرفت و باهش بازی کرد.
هر لحظه داغ تر میشدم و خیسی کسم بیشتر میشد که شهروز از روی زمین بلند کرد و منو توی بغل سیامک گذاشت.

پاهام رو دو طرف بدنش گذاشتم و میخواستم روی کیرش بشینم که داغی زبون ددی رو روی کسم حس کردم. ناله ای کردم و خودم رو عقب کشیدم تا از حرکت زبونش بیشتر لذت ببرم. کمی آلتهم رو لیسید و بعد پایین تر رفت و کیر سیامک رو توی دهنش کشید و برای اون کمی ساک زد.

اینقدر خوب کارش رو انجام میداد که سیامک هم مثل من چشمام و بسته بود و زیر لب اه میکشید.

چند دقیقه بعد بلند شد و پشتم وایساد.

سیامک با آب کسم کیر شهروز رو خیس کرد و چیزی طول نکشید که اون رو توی سوراخ کونم حس کردم.

جیغ بلندی کشیدم که هر چهار انگشتش رو داخل دهنم فرو کرد. سیامک هم التش رو روی کسم عقب و جلو کرد و به آرومی توی واژنم فرو کرد.....

#دو_نفرو_نصفی

#پارت_۴۴

همونطور که داشت تلمبه میزدن سیامک سیلی به صورتم زد و گفت:

-بیبی! از ددی تشکر کن برا گاییدن!

درحالی که انگشت های شهروز رو می مکیدم لب زدم:

-مر...سی ددی! لطفا...تندتر اه! تندتر

-بگو تو چی ما هستی؟

- من جنده م ددی..من جنده کوچولوی شمام

-اره..ناله کن بیبی..واسه مون ناله کن

حس میکردم واقعا زیر اون دو تا کیر کلفت دارم جر میخورم..

سیامک لبخند خبیثی زد و کیرش رو بیرون کشید، چند ثانیه بعد شهروز هم ازم فاصله گرفت. شهروز من رو بلند کرد و پایین پاهای سیامک، روی زمین نشوند. اسپنکی به باسنم زد و به انگشت‌های پاهاش اشاره کرد:

- بخور! همه ی پای ددی باید تمیز بشه..

چشمی گفتم، جلوی پاهاش چهار دست و پا شدم کل انگشتای پاش رو تو دهنم فرو کردم. شهروز پشتم زانو زد و التش رو توی واژنم فرو کرد.

محکم توی کسم میکوبید و به باسنم اسپنک میزد، جوری که با هر ضربه به جلو پرت میشدم. انگشتای سیامک رو لیس میزدم و به شهروز التماس میکردم تند تر ضربه بزنه.

غرق توی لذت بودم که سیامک به موهام چنگ زد و من رو جلو کشید:

-دستات و بیار جلو بیبی

دستام رو جفت هم کردم و زیر التش گرفتم.

سیامک چند باری التش رو مالید و آبش با جهش توی دستم خالی شد، و بعد شهروز هم کیرش رو بیرون کشید و کنار ما اومد و مثل سیامک آبش رو توی دستم ریخت:

-بخورش توله تا اجازه بدم ارضا بشی..همه شو بخور..نباید آب ددی هات و هدر بدی برای ارضا شدن هر کاری میکردم.

زبونم رو بیرون آوردم و آب توی دستم رو با ولع لیس زدم.

شهروز دستش رو روی چوچوله م کشید و شروع کرد به مالیدن و چند ثانیه بعد بین پاهای سیامک ارضا شدم.....

#دو_نفرو_نصفی

#پارت_۴۵

حوصله م اینقدر سر رفته بود که دلم میخواست یه کاری کنم، اصلا مهم نبود چکار.

دلم برای دوستانم تنگ شده بود حتی برای مدرسه ای که ازش متنفر بودم.

دلم میخواست با دوستانم برم پارک ، با هم روی چمن بشینیم و بستنی بخوریم.

وسط اتاق وایسادم و کمی فکر کردم اگر کاری نمی کردم دیوونه میشدم، با دیدن مداد شمعی هام اهانی گفتم و با خوشحالی برداشتم شون.

ولی دفتر نقاشیم تموم شده بود، با گریه پام رو به زمین کوبیدم، چند باری به شهر روز گفته بودم و باز هم یادش میرفت.

بدجوری دلم نقاشی میخواست اما نمی دونستم باید چکار کنم ، به اطراف نگاهی کردم و با دیدن دیوار لبخند خبیثی زدم.

مداد شمعی هام رو برداشتم و کنار دیوار نشستم، عروسکم رو کنارم گذاشتم و همون طوری که شعر میخوندم شروع کردم به نقاشی کردن.

اول یه کوه بزرگ کشیدم و بعد یه جنگل.

چند تا خرگوش کوچولو هم کشیدم .

آقا گرگه هم هی میگفت منو بکش، منو بکش.

آقا گرگه رو هم کشیدم اما صدای ددی باعث شد دستم روی دیوار خشک بشه:

-مهگل؟ داری چکار میکنی؟

چشمام رو از ترس روی هم فشار دادم، این دفعه دیگه کارم تموم بود.

سعی کردم آروم باشم، لبخند دندون نمایی زدم و به طرف ددی برگشتم:

-سلام ددی جونم.. خسته نباشی عخش دلم.. بریم چایی بخوریم ددی جون جونیم.. بریم..

شهر روز گوشم رو گرفت و با اخم گفت:

-باز خرابکاری کردی؟ چند بار بهت گفتم روی دیوار نقاشی نکش توله سگ؟

-ببخشید..شکر خوردم.....

#دو_نفرو_نصفی

#پارت_۴۶

بدو برو توی سالن تا پیام تنبیهت کنم.

- نح..نح..غلط کردم..همین یه بار..ددی جونم تو لو خدا

دستم رو دور گردن شهر روز حلقه کردم و پشت سر هم گونه ش رو می بوسیدم تا دلش روبه دست بیارم و از تنبیهم بگذره.

من رو از خودش جدا کرد و عصبی گفت:

- دختر بد..این چه کاری بود کردی؟ حالا چجوری باید تمیزش کنیم؟ میدونی ددی ببینه چقدر عصبانی میشه؟

-ددی لطفنی..لطفنی بهشون نگو..خب..خب حوصلم سر رفته..گوشی که ندارم..دفتر هم نداشتم..دوستام که حق ندارن بیان اینجا پس من چکار کنم؟

بخدا حوصلم سر میره

تمام اینا رو با بغض و گریه میگفتم،نمیدونستم چجوری بهشون بفهمونم خسته شدم از بیکاری؟ صدای سیامک باعث شد با لبای اویزون به طرفش برگردم.

کمی جلوتر اومد و با دیدن دیوار پوزخندی زد:

-که دختر کوچولومون نقاشی دوست داره ..هوم؟

-ددی غلط کردم

میری از توی آشپزخونه فلفل قرمز و میاری ..بدو دخترم

-ددی..ددی..فلفل نه..ددی جونم چیز خوردم..ددی جونم..

-نوش جونت عزیزم ..بدو تا عصبانی نشدم....

با شونه های خمیده به طرف آشپزخونه رفتم و ظرف فلفل رو برداشتم.

با حرص بهش دهن کجی کردم و بهش فحش دادم:

-فلفل بد..زشت..کثیف..انگل جامعه..موش فاضلاب

اینقدر ناراحت بودم که نمیدونستم چی میگم.

دلَم میخواست اون رو توی سینک خالی کنم و روش آب بگیرم تا دیگه اثری ازش باقی نمونه ولی

از سیامک میترسیدم.....

#دو_نفرو_نصفی

#پارت_۴۷

وارد اتاق شدم و به طرف ددی ها که روی مبل نشسته بودن رفتم، با لبای اویزون ظرف فلفل رو

به طرف سیامک گرفتم، اینقدر مظلومانه این کارو کردم که دل خودمم واسه خودم سوخت.

شهرز من رو جلو کشید و پوشکم رو باز کرد.

لبه های کسم رو گرفت و کمی از هم فاصله داد و به طرف سیامک برگشت:

-عجیبه ..برای اولین بار خشکه

- این توله زیادی بی جنبه ست فقط کافیه یکم باهش بازی کنی

اینقدر از حرفامون خجالت میکشیدم که لبم رو به دندون گرفتم.

شهرز انگشتش رو لای شیار کسم فرو کرد و با چشمایی که برق خباثت جذاب ترش کرده بود

بهم خیره شد.

خوب میدونست در برابر این کار از خودم کنترلی ندارم اما باز هم انجام میکرد و باعث خجالتم میشد.

چند لحظه بیشتر طول نکشید که آب زیادی از واژنم بیرون زد و حرکت دست شهروز راحت تر شد.

دستش رو بیرون کشید و با پوزخندی اون رو به سیامک نشون داد:
-توله مون آماده ست...

سیامک در ظرف رو باز کرد و دستم رو که مشت کرده بودم به طرف خودش کشید و با کمی فشار باز کرد.

مستم رو باز کردم و سیامک به اندازه یه قاشق فلفل کف دستم ریخت:

-این فلفل و خودت میزنی به اون کس خوشگل و خیست..

-ددی جونم تولو خدا میسوزه ..لطفا توله تون و ببخشید.. سرورم دیگه تکرار نمیشه

-میدونی که زبون ریختن اثر نداره؟

-ددی...

-بجنب دختر قشنگم..ما رو منتظر نزار والا فلفل و توی سوراخات هم میریزم.....

#دو_نفرو_نصفی

#پارت_۴۸

وقتی اینجوری با مهربونی میگفت دختر قشنگم بیشتر ازش میترسیدم، فکر کنم خودش هم میدونست چقدر ترسناک میشه!

سعی کردم قوی باشم و نترسم.

پاهام رو باز و با دو انگشت لبه های التم رو از هم باز کردم.

اون فلفل زشت و بی ریخت رو روی کسم مالیدم و اشکم روی گونه هام جاری شد.
چند لحظه بیشتر طول نکشید که شروع کرد به سوختن..اشکم فوری تبدیل به هق هق شد.
اینقدر بد میسوخت که میخواستم فقط به دستشویی برم و خودم و بشورم تا از شر اون سوزش
راحت شم.

همونجوری که بالا و پایین می پریدم با گریه و التماس گفتم:

-ددی ..ددی جونم غلط کردم..ای میسوزه ..وای مردم..وای ددی تو رو خدا میسوزه ..غلط
کردم..گه خوردم دیگه تکرار نمیشه..ددی الان بی مهگل میشی..وای اییی
شهرز کفری بلند شد انگشتش رو تهدید وار جلوی صورتم تکون داد:

-دیگه نبینم غلط اضافه تو تکرار کنی..فهمیدی ؟

-باشه ددی ..باشه..قول میدم..تو رو خدا میسوزه برم بشورم؟

-بدو برو بشور زود برگرد

با عجله به طرف دستشویی رفتم، آب سرد رو باز کردم و شروع کردم به شستن خودم.

التم بدجوری میسوخت، حس میکردم زخم شده، یا یه لایه از پوستش رفته.

فقط دلم میخواست خنک بشم، اینقدر با آب سرد خودم رو شستم تا کمی آرام گرفتم بعد از
دستشویی بیرون رفتم.....

#دو_نفرو_نصفی

#پارت_۴۹

وارد اتاق شدم اما از سیامک خبری نبود، با خیال راحت نفسی کشیدم اما شهرز با یه سطل رنگ
و فرچه منتظرم بود.

فرچه رو به طرفم گرفت:

-باید دیوار و رنگ بزنی ..بدو دخترم

با خستگی و بی حال جلو رفتم:

- ددی اچه مگه من نقاشم؟

-نخیر شما خرابکاری و باید خرابکاری هات و درست کنی..حالا هم بجنب تا شب دقت نداریم.....

فرچه رو از دستش گرفتم و به طرف دیوار رفتم،ددی هم روی مبل نشست و بهم خیره شد.

کمی که گذشت یادم رفت ددی هم اونجاست ،فرچه رو مثل نقاشی ماهر که روی بوم نقاشی

میکنن روی دیوار تکون میدادم ،آواز میخوندم و قر میدادم.

اینقدر بهم مزه داده بودم که دلم نمی خواست تموم بشه.

از همه باحال تر این بود که کل بدنم رنگی شده بود،واقعا عاشق اون کار شده بودم.

تموم که شد عقب تر رفتم و همون طور که به دیوار نگاه می کردم به خودم گفتم:

-به به مهگل خانوم ببین چه کرده..ددی هاش و دیوونه کرده..پیکاسو تویی اون ادات و در میاره

صدای کف زدن که اومد با چشمای گرد شده به طرف شون برگشتم.

ددی ها همون طوری که میخندیدن برام کف میزدن.

با نیش باز براشون تعظیم کردم:

ممنون ..ممنون ..میدونم بهم افتخار میکنید ..خجالت زده م نکنید..من متعلق به همه م

سیامک تکیه شو از دیوار گرفت و به طرف سالن رفت:

-خانوم هنرمند دست و صورتت و بشور و بیا بهت جایزه بدم ..همه جات و رنگی کردی

با خوشحالی جیغ کشیدم :

-آخ جون جایزه..آخ جون جایزه..ددی دیدی من چه دختر خوبیم ؟ چقدر هنرمندم؟

شهرز با خنده بازوم رو گرفت و به طرف حموم هل داد:

-بله شما خانومی..ما نمی دونستیم یه خانوم هنرمند توی خونه داریم

#دو_نفرو_نصفی

#پارت_۵۰

لبه وان نشسته بودم و شهروز تنم رو کیسه میکشید.

اینقدر غرق کارش بود که حواسش به من نبود،آروم خم شدم و کنج لبش رو بوسیدم،لبخند مهربونی زد و گفت:

-دلبری نکن توله سگ والا همینجا کار دستت میدما

-آخ جونمی جون..شما فقط بده دستم

-دختره ی بی حیا ..انگار باید روی زبونشم فلفل بریزم

با صدای بلند خندیدم و شهروز هم باهام خندید.

خیلی طول کشید تا تونست رنگ و از روی پوستم تمیز کنه،زمان زیادی توی حموم مونده بودم و لپام گل انداخته بود.

کارش که تموم شد گونه ی سرخم رو محکم بوسید:

- باید تو رو فقط خورد..

اینقدر برای جایزه ذوق داشتم که فقط دلم میخواست تموم بشه و برم ببینم چه جایزه ای گرفتم.

بالاخره شهروز دست از سابیدنم کشید،حوله کوتاه و صورتی رنگم و تنم کرد :

-برو روی تخت دراز بکش تا پیام پوشکت کنم

با ذوق به طرف در دویدم با جیغ گفتم:

-نع..نع..اول جایزه..وووی ددی میخواد بهم جایزه بده...

صدای شهروز رو از پشت سرم

-مهگل یواش تر ..زمین بخوری پوستت و میکنم..مواظب باش
هنوز حرفش تموم نشده بود که موقع باز کردن در پام به چار چوب گیر کرد و محکم روی زمین
افتادم.....

#دو_نفرو_نصفی

#پارت_۵۱

روی زمین که افتادم جیغ بلندی کشیدم پای دردناکم رو بین دستام گرفتم و شروع کردم به
گریه کردن.

ترسیده بکدم،هم از تنبیه بخاطر سر به هواییم هم دوییدنم،هم آسیب زدن به خودم.
شهروز "وای" بلندی گفت و به طرفم دویید.

سیامک هم به خاطر صدای جیغ با عجله خودش رو به ما رسوند.

شهروز هولزده کنارم نشست،حوله رو کنار زد و بدنم رو واری کرد :

-گریه نکن ..کجات درد میکنه؟به بابا بگو؟

به زانوی خراشیده م اشاره کردم و با گریه گفتم:

-زانوم اوف شد ددی..میسوزه..ددی زمین و بزن..ایی پام میسوزه

شهروز ضربه محکمی به زمین زد:

-میکشمش دختر منو اذیت کرد..پدر شو در میارم..ولی مگه من به تو نگفتم ندو؟

-ببخشید خب؟..دعوام نکن باشه؟..درد میکنه پام اچه..

سیامک دولا شد و محکم بغلم کرد:

-شهروز من میبرمش تو هم زودتر بیا..باید پاشو پانسمان کنم

دستام رو دور گردنش حلقه کر

من رو روی میز نشوند و گفت:

-اینجا بشین تا ددی وسایل پانسمان و بیارم پای دخترم و تمیز کنم
با بغض و مظلومانه گفتم:

- ددی...دیگه بهم جایزه نمیدی؟ دختر بدی بودم افتادم میخوای تنبیهم کنی؟
با مهربونی اشکام رو پاک کرد و پیشونیم رو بوسید:

-نه عزیزم..اتفاقه دیگه..تازه میخوام به دخترم جایزه ی بیشتر بدم اگه گریه نکنه
-میشه..میشه اول جایزه بدید؟ لطفنی

#دو_نفرو_نصفی

#پارت_۵۲

سیامک سری تکون داد و به طرف کابینت رفت.

یه بسته پفک و چیپس بیرون کشید و با جعبه کمک های اولیه به طرفم اومد.

از خوشحالی نمیدونستم چکار کنم، دلم میخواست جیغ بکشم.

با خوشحالی دست زدم و گفتم:

-وای قلبم..وای پفک..اخ جون چیپس

ددی جونم عاشقتم هوارتا..وای چقدر دلم میخواست..خدا جونم مرسی ددی جونم وافریدی

سیامک گونه م رو بوسید و لوازم پانسمان رو روی میز گذاشت:

-پای دخترم و ببندم بعد میتونی بخوری

مثل قحطی زده ها اون دو تا بسته رو توی بغلم گرفتم و قول دادم تحمل کنم.

شهر روز که وارد آشپزخونه شد ذوق زده خوراکی هام و بهش نشون دادم:

- ددی ببین..ببین جایزه گرفتم..دیدی دختر خوبی بودم؟

-بخور نوش جونت عزیزم

وسیله های پوشکمم روی میز گذاشت تا بعدا پوشک کنه.

بالاخره پانسماں به هر سختی بود تموم شد ،شهروز کمک کرد روی میز دراز بکشم بعد پوشک رو زیرم گذاشت.

پاهام رو از هم باز کرد و دولا شد،التم رو محکم بوسید.

با برخورد ته ریشش به پوستم قلقلکم اومد و خندیدم.

شهروز :جونمی " زمزمه کرد و پوشکم رو بست،پستونکم رو توی دهنم گذاشت.

با بسته های پفک و چیپس بغلم کرد و با هم به سالن رفتیم..

خوشحال بودم که ددی هام رو دارم،اونا بهترین ادمای روی زمین بودن.

اونا فرشته ای بودن توی لباس آدم که من رو نجات دادن و زندگی رو ساختن.

شاید اگر اونها رو نمیدیدم خودکشی میکردم و خودم رو از دست بهرام خلاص میکردم.

یا اینکه هنوز مثل یه حیوون زیر دستش با خفت و خواری زندگی میکردم.

از خدا ممنون بودم که اون دو نفر رو سر راهم گذاشت.

ما دو نفر و نصفی بودیم،دو تا ددی و یه مهگل که یه لیتل عاشق بود.....

#پایان

دو نفر و نصفی

فصل سوم

دو تا ددی و لیتل گرل

به قلم مهتاب

#دو_نفرو_نصفی

#پارت_۱

#فصل_۳

بی حال و کسل روی تخت دراز کشیده بودم و به سقف نگاه میکردم.

اصلا حوصله هیچ کاری رو نداشتم، احساس افسردگی و پوچی میکردم، نمیدونم چرا حالم بد شده بود.

مدام بهونه گیری میکردم و دلم نمی خواست حتی تا توی حیاط برم.

شهر روز در اتاق رو باز کرد و گفت:

-بابایی بیا شام بخوریم

-ددی.. میل ندارم.. شما بخورید

-چرا میل نداری عزیزم؟ چیزی شده؟ شیرت و هم امروز نخوردی.. نکنه مریض شدی؟

با نگرانی کنار تختم نشست و پشت دستش رو روی پیشونیم گذاشت:

-تیم که نداری.. شاید دلت درد میکنه؟

-نه.. خوبم.. فقط یکم بی حالم...

-بذار تقویم و ببینم فکر کنم ویتامین تو نزد

اسم تقویتی باعث شد با عجله از روی تخت پایین بپریم و با هول دست و پام رو تکیه بدم:

-نه ددی جونم خوبم.. بخدا.. ببین.. میخواستم خودم و لوس کنم واستون.

شهر روز با چشمای ریز شده بهم نگاه می کرد و به طرف در رفت:

-باشه.. پس بدو بیا تا شام سرد نشده.

از در که بیرون رفت نفس آسوده ای کشیدم، انگار حرفم رو باور کرده بود، باورم نمیشد اینقدر راحت اجازه داده باشه از زیر آمپول در برم.

برای یکبار هم که شده شانس با من یار بوده.

جلوی آینه وایسادم و دامن توری صورتم رو مرتب کردم و برای خودم بوسی فرستادم:

-مهگلی چه دلبری شدی.. اصلا همین جذابیتات باعث شده ددیا عاشقت بشن.. ولی شانس آورد یا خطر از بیخ گوشت رد شد.....

#دو_نفر_نصفی

#پارت_۲

شام رو بی میل خوردم و بلند شدم تا به شهروز توی جمع کردن میز کمک کنم اما سیامک وقتی بی حالیم رو دید دستم رو گرفت و اجازه نداد:

- تو بیا بریم تلوزیون ببینیم.. ددی خودش جمع میکنه

و بعد با اشاره به شهروز چیزی گفت که متوجه نشدم.

با هم به حال رفتیم، سیامک روی مبل نشست و کمک کرد توی بغلش بشینم.

کسل سرم رو به سینه ش تکیه دادم و چشمم رو بستم.

دلَم میخواست بخوابم ولی وقتی لباسم رو بالا داد و به آرومی پشتم رو نوازش کرد همه چیز رو فراموش کردم:

-حالت. بهتر نشد بابایی؟

-چرا.. خوبم.. فقط خوابم میاد

- این هفته خوب استراحت کن که هفته باید بری دانشگاه.. میخوام برای اولین روز سر حال باشی

- باشه ددی جونم

-یادته بهت گفتم جایزه قبولی دانشگاه تو قبل از شروعش بهت میدم؟

-اوهوم..الان میخوايد بهم جایزه بدید؟

-اره عزیزم هر چی بخوای بهت میدم

-ممم..یه چیزی میخوام یعنی فانتزیمه..ولی میدونم که شما قبول نمیکنید

-چیه عزیزم بگو ببینم

-همیشه فانتزی داشتم یه ابجی داشته باشم بعد با هم چیز کنیم..

-چیز؟

-یعنی پیش شما از اون کارا کنیم و شما و ددی تنبیه مون کنید..ولی میدونم هیچ وقت نمیشه

داشتم با چشمای بسته حرف میزد و خجالت میکشیدم توی چشماش نگاه کنم اما شهروز که

پیش مون نشست باعث شد چشمام رو باز کنم و با دیدن سوزن توی دستش با صدای بلند زیر

گریه زدم.

باورم نمیشد سیامک داشت حواسم رو پرت میکرد.

سیامک سرش رو پایین آورد و زیر گوشم پچ زد:

-اروم باش بیبی..اگه قول بدی آروم باشی قول میدم فردا شب که بهتر شدی من و ددی باهات

بازی کنیم.....

#دو_نفرو_نصفی

#پارت_۳

شب قبل بهشون قول دادم که آروم باشم و اجازه بدم ویتامینم رو بززن در عوض اونا باهام بازی

کنن و سر قول شون هم بودن.

شام رو که خوردیم سیامک به پشتی صندلی تکیه داد و گفت:

-میری توی اتاق بازی...لخت میشی تا ما بیایم

-باشه ددی جونم ..اخ جون..اخ جون

با عجله بلند شدم و خودم رو به اتاق بازی رساندم.

پیراهن کوتاه و عروسکیم رو به همراه لباس زیرم در آوردم و اویزون کردم.

درسته که سینه هام کوچیک بود ولی شهروز همیشه برام سوتین می بست،میگفت نمیخواد سینه هام بزرگ و افتاده بشه.

اما دلم نمیومد جورابای ساق بلندم رو که تا روی رونم میومد رو در بیارم. با اونا خیلی با نمک شده بودم.

از غروب هم پوشک نشده بودم و کلی لای پاهام هوا خورده بود و بهم خوش گذشته بود.

برای دلبری بیشتر جلوی در زانو زدم و منتظر شدم تا بیان.

بالاخره در باز شد و هر دو وارد شدن.

با ناز میو کردم و چهار دست و پا جلو رفتم.

پاهاشون رو بوسیدم و خودم رو مثل یه گربه به ساق پاهاشون مالیدم و از بین شون رد شدم.

شهروز انگشتش رو توی قلاده م انداخت ،من رو به طرف تخت برد و دستور داد روی شکم دراز بکشم.

خیلی زود به دستورش عمل کردم و روی تخت دراز کشیدم.

سیامک به طرف شمع ها رفت و اونا رو روشن کرد.

از استرس زیاد تند تند به پستونکم میک میزدم که شهروز لبه تخت نشست، دستش رو توی موهام فرو کرد و گفت:

-هیس..آروم کوچولوی من چیزی نیست نترس عروسکم.....

#دو_نفرو_نصفی

#پارت_۴

سیامک با همون آرامش کار میکرد جوری که هر لحظه دلشوره م رو بیشتر میکرد.
چند تا شمع روشن کرد و برگشت.

اونا رو روی پاتختی گذاشت و بعد خم شد و باسنم رو نوازش کرد:

-آماده ای توله؟

پستونک رو از توی دهنم در اوردم و گفتم:

-بله ددی جونم..آماده م

شهروز هم بلند شد و به طرف شلاق ها رفت و با یکی از شلاقای چند رشته ای که خیلی دوستش داشتم برگشت.

سیامک یکی از شمع ها رو که پارافین ذوب شده بیشتری داشت برداشت و روی باسنم گرفت،اول از فاصله زیاد ریخت..

اصلا سوزش نداشت،بیشتر پوستم رو قلقلک میداد.

کم کم فاصله رو کمتر کرد تا نزدیک پوستم رسید.

ناله هام بلند شد و احساس سوختگی میکردم.

صدای ناله هام بالا رفته بود و خودم رو تگون میدادم..

پارافین دومین شمع رو که خالی کرد عقب رفت و اون رو روی پاتختی گذاشت بعد روی صندلی نشست.

اینبار شهروز جلو اومد و با شلاق روی باسنم زد:

-حالا وقتشه پارافینا رو از روی پوستت پاک کنم..نمیخوام هیچ صدایی ازت بشنوم..فهمیدی؟

-بله ددی جونم

هر ضربه شلاق که روی پوستم می نشست من ناله میکردم و از درد خودم رو تکون میداد.
درد و لذت قاطی شده بود.

حتی لای پاهام هم نبض میزد.

ضربه بیستم بود که شهروز کنار رفت و باز سیامک بلند شد.....

#دو_نفرو_نصفی

#پارت_۵

سیامک اینبار شمع رو روی ساق پاهام ریخت و آروم آروم بالا تر اومد و روی باسنم ریخت.
اینقدر سوزش داشتم که بغضم ترکید و شروع کردم به گریه کردن.

اما برای سیامک مهم نبود، باسنم رو غرق پارافین کرد و بالاتر رفت و روی کمرم ریخت.
پارافینای مذاب که تموم شد دوباره سرجاش نشست و شهروز با شلاق جلو اومد، اینبار با گریه
گفتم:

-اییی..ددی خیلی درد میکنه!

_ میدونم بیبی، درد نداشت که اسمش تنبیه نمیشد. سعی کن تحمل کنی..

شلاق رو بالا برد و از پشت رونم شروع کرد تا به باسنم رسید، اینقدر میسوخت که باسنم رو بالا
میدادم و روی تخت میکوبیدم و بی قرار ناله میکرد ولی شهروزم مثل سیامک تا کارش تموم نشد
دست از زدن بر نداشت.

دیگه هق میزدم که شلاق رو کنار گذاشت.

سیامک کنارم نشست و در پمادی که همراهش بود رو باز کرد و همون طوری که باسنم رو نوازش
میکرد آروم دستش رو به لای پاهام رسوند.

صدای پوزخندش رو که شنیدم سرم رو بیشتر توی بالش فرو کردم:

-بازم که خیسی توله سگ؟ حتی موقع تنبیه هم نمیتونی خودت و کنترل کنی؟
- ددی..دست خودم نبود..اه لطفا تند تر
#دو_نفر_نصفی

#پارت_۶

دیگه هیچی دست خودم نبود،در مقابل ددیا خودم و کوچیک و ضعیف میدیدم و همین باعث میشد بی قرار بشم.

سیامک پوزخندی زد و دستش رو عقب کشید:

-برگرد بیبی

فوری برگشتم و طاق باز دراز کشیدم.

سیامک پستونکم رو برداشت، لای پاهام برد و چوچوله م رو باهاش مالید.

داشتم زیر اون مالشا جون میدادم که سیامک پستونک رو درآورد و توی دهنم فرو کرد:

-مزه خودت و بچش بیبی..ببین چه مزه ای هستی؟

با اشتیاق به پستونک میک زدم و ناله کردم.

آبم مزه خاصی نداشت ولی این کار تحقیر آمیز بود.

اینبار شهروز هم جلو اومد و کنارم نشست.

نوک سینه های برجسته م رو بین انگشتاش گرفت و فشار داد:

-واسمون ناله کن..اره بزار بیاد.. واسه کی خیس شدی؟

- واسه شما ددی..من پیش شما کوچیک و ضعیفم..هر بار که لمس میکنید خیس میشم..اه

سیامک دوباره پستونک رو لای پاهام برد و اینبار محکم تر چوچوله م رو مالید

شهر روز هم سینه هام رو خشن نوازش میکرد .

اینقدر به کارشون ادامه دادم تا بالاخره زیر دست شون ارگاسم شدیدی رو تجربه کردم.....

#دو_نُفرو_نصفی

#پارت_۷

صبح با تکونایی که میخوردم بیدار شدم،شهر روز پوشکم و رو بست و با دیدن چشمای بازم شیشه شیر و توی دهنم گذاشت و گفت:

-شیرت و بخور بازم بخواب زوده واسه بیدار شدن..امشب یه مهمون کوچولو داریم میخوام باهش دوست بشی..باشه بابایی؟

خواب و بیدار بودم و معنی حرفاش رو خیلی نمی فهمیدم ولی چشمام رو باز و بسته کردم و به شیشه م میک محکم تری زدم.

ددی که از اتاق بیرون رفت منم به خواب عمیقی فرو رفتم.

نزدیکی های ظهر بود که بیدار شدم.

پوشکم کاملا خیس شده بود و احتیاج داشتم عوض کنم.

با بیچارگی به خودم نگاه کردم و شماره سیامک رو گرفت،اما میدونستم برای تعویض پوشک قراره چقدر التماس کنم،هر چند این تحقیر و دوست داشتم.

هنوز بوق سوم نخورده بود که صدای دو رگه و جذابش توی گوشم پیچید:

-جانم دخترم چی شده؟

-سلام ددی جون جون جونم

-چی شده باز زبون می ریزی؟

-ددی جونم ..امممم.. چیزه..میدونستید خیلی دوستتون دارم؟

-مهگل!

-ممم..خوب خشن نشید میترسم..الان میگم..میشه..میشه پوشکم و عوض کنم؟

-چرا عزیزم؟ پوشکت مگه چشه؟

-آخه..خیسه

-خیسه؟ چرا؟

-ددی لطفنی اذیتم نکن..شما که میدونید چرا؟

-من نمیدونم..واضح بگو بدونم..

-خب..خب جیش کردم

-جیش کردی؟ توی پوشک؟ چند سالته عزیزم؟.....

#دو_نفر_نصفی

#پارت_۸

-ددی لطفنی.. خجالت میکشم..

-گفتم چند سالته؟

-نوزده

-دختر نوزده ساله توی پوشک کار خرابی میکنه؟

-نه! بشید

-بقیه بفهمن جیش کردی بهت میخندن

-از حرفاش و تحقیرش لای پام خیس شده بود و صدای نفسام توی گوش میپیچید:

-به خاطر همین باید همیشه پوشک شی..شیر بخوری..پستونک..

نفس لرزونم رو بیرون فرستادم و با ناله گفتم:

- ددی..خیلی بدجنسید..

نق زدم و پاهام و به زمین کوبیدم، صدای خنده توی گلوی سیامک باعث شد از خجالت گونه هام سرخ بشه:

-ایرادی نداره میتونی پوشک تو باز کنی ولی نفهمم که به خودت دست زدی

..بعد خودت و پوشک کن و اون لباس پرنسسی تو بپوش و آماده باش چون قراره امروز برامون یه مهمون کوچولو بیاد و چند روزی پیش مون بمونه..میخوام دختر خوبی باشی

-ددی جونم مهمونمون کیه؟

-دوستم مجبوره برای یه هفته بره مسافرت لیتل شو نمیتونه ببره و اون و سپرده دست ما..تا باز شدن دانشگاه پیش ما میمونه..اتفاقا تانیا هم همون دانشگاه خودت میره...

-آخ جون پس باهاش دوست میشم....

تماس رو قطع کردم و با احتیاط به سرویس رفتم، پوشکم رو که ازش اب میچکید رو در آوردم و توی سطل زباله انداختم و بعد از شستن خودم به اتاق برگشتم.

دلم میخواست تا اومدن مهمون مون با ددیا یکم آزاد بگردم به خاطر همین بدون اینکه پوشک کنم از اتاق بیرون زدم.....

#دو_نفر_نصفی

#پارت_۹

ناهارم رو مثل همیشه توی تنهایی خوردم و به مهمون مون فکر کردم.

نمیدونم اون چجور دختری می تونه باشه، دلم میخواست باهاش دوست بشم تا بتونم تنهاییام و پر کنم ولی دلشوره داشتم.

میترسیدم اون منو دوست نداشته باشه.

چند ساعتی خودم رو مشغول کردم تا کمتر فکر کنم.

نزدیک اومدن شون به اتاق برگشتم و قبل از هر چیز پوشکم رو بستم و بعد طبق دستور ددی سیامک آماده شدم.

لباس پرنسسیم رو با جوراب شلواری سفیدم پوشیدم و موهام رو دو گوشی بستم.

جلوی میز توالت وایسادم و فقط یه رژ لب صورتی کمرنگ زدم، چون میدونستم چقدر سیامک از آرایش بدش میاد و فقط عاشق همون رژ لبیه که زدم.

جلوی آینه چرخی زدم و بعد از اینکه خودم رو خوب برانداز کردم به حال رفتم و منتظر اومدن شون شدم.

هنوز نیم ساعت نشده بود که صدای ماشین رو توی حیاط شنیدم.

با ذوق و پر از استرس تا جلوی در رفتم تا ازشون استقبال کنم.

بالاخره در باز شد و سیامک و بعد شهروز و اون دختر وارد شدن.

از خجالت پشت سیامک قائم شدم و میک محکمی به پستونکم زدم.

شهروز کنارم وایساد و روی موهام رو بوسید:

-خجالت نکش بابایی.. بیا به دوستت سلام کن...

#دو_نفر_نصفی

#پارت_۱۰

شهر روز دستم رو گرفت و با مهربونی بهم لبخند زد.
با احتیاط از پشت سیامک بیرون اومدم و به دختر نگاه کردم که درست مثل خودم لیتل بود.
تیشرت سفید و دامن کوتاه و صورتی پوشیده بود با جورابای سفید که تا زیر زانوهایش
میرسید. کفشای صورتش و کوله ستش خیلی خوشگل بودن.
دلَم میخواست منم از اونا داشته باشم.

حتی پستونک سفیدش هم نگیانای صورتی داشت

با اشاره سیامک پستونکم و از توی دهنم در آوردم و دستم و به طرفش دراز کردم:

-سلام دوست جونم..من مهگلم..به خونه ما خوش اومدی

دختر درست مثل من پستونکش رو در آورد و باهام دست دادی:

-مرسی مهگلی..منم آنیتا هستم

شهر روز دستش رو پشت کمر آنیتا و من گذاشت و ما رو به طرف سالن هدایت کرد:

-بریم اتاق و بهت نشون بدم...فعلا تا مهمون ما هستی توی اتاق مهمون بخوابی

آنیتا من و منی کرد و گفت:

-عمو جونم..چیزه..میشه من پیش مهگل بخوابم؟

- چرا عزیزم؟ میترسی؟

-ها؟ ..نه...من بزرگ شدم..میخوام پیش دوستم باشم

شهر روز لبخندی زد و گفت:

-باشه عزیزم پیش مهگل بخواب..بابایی تو که مشکلی نداری؟

- نه ددی جونم.. کلی تا صبح با هم حرف میزنیم.....

#دو_نفر_نصفی

#پارت_۱۱

آنیتا دختر پر انرژی و شادی بود و تونست توی چند ساعت من رو هم سر حال بیاره.

شام رو که خوردیم با هم به اتاق من رفتیم.

روی تخت نشستم و اون به طرف کمد عروسکام رفت و با ذوق بهشون نگاه کرد و گاهی هم بوس شون میکرد:

-مهگلی جونم چقدر عروسک داری..منم یه عالمه دارم اومدی خونه مون بهت میدم باهاشون بازی کنم..ولی عروسکای تو کمتر از منه ها..من یه عالمه بیشتر دارم...

برام مهم نبود عروسکام کمه، حتی اگه یدونه هم داشتم ناراحت نمیشدم همینکه ددیا رو داشتم برام کافی بود از طرفی هم خوشحال بودم که تونستم دوستی مثل خودم پیدا کنم، دختری که علایقش مثل من بود و دنیای دخترونه و صورتی داشت.

هیچ وقت نمی تونستم به دوستای خودم بگم که چه حسی دارم، بگم من یه دختر بزرگم اما توی وجودم یه دختر کوچولوی چهار ساله زندگی میکنه.

نمیتونستم بگم من هنوز پوشک میشم و پستونک میخورم.

برای اینکه با انیتا بیشتر دوست بشم از روی تخت بلند شدم و به طرف چادرم رفتم:

-آنی بیا تو چادر بازی کنیم

چند ساعتی بود با انیتا مشغول بازی بودیم که شهروز وارد اتاق شد و با دیدن ما توی اون وضعیت لبخند زد:

-دختر دیگه وقت خوابه..آنیتا بدو مسواک بزن..مهگل تو هم دراز بکش پوشکت و عوض کنم.....

#دو_نفر_نصفی

#پارت_۱۲

آنیتا مسواکش رو از توی کیفش بیرون آورد و من روی تخت دراز کشیدم.

آنیتا نگاهی بهم کرد و گفت:

-عمو جونى من ببینم نی نی رو پوشک میکنی؟

- نه عمو..هیچ کس نباید بدن دختر منو ببینه..شما تا مسواک بزنی منم پوشک مهگل و عوض میکنم.

آنیتا با لبای اویزون به طرف سرویس رفت، از حالت قیافه ش خنده م گرفته بود از طرفی هم برام تحریک کننده و تحقیر امیز بود که پیش یه نفر دیگه پوشک بشم، دلم میخواست حتی پیش اون تنبیه بشم اما حساسیت های شهروز و سیامک رو میدونستم.

بعد از رفتنش شهروز سریع پوشک قبلی رو از تنم بیرون آورد و با دستمال مرطوب لای پاهام رو تمیز کرد اما وقتی متوجه خیسی لای پام شد با اخم گفت:

-این خیسی واسه چیه ؟ منکه هنوز بهت دستم نردم

دستم رو با خجالت جلوی صورتم گذاشتم و گفتم:

-ددی..ببشید..پیش آنیتا تحقیر شدم واسه اون خیسم..

شهروز لبه التم رو بین انگشتاش گرفت و محکم پیچوند :

-خودم ادمت میکنم توله سگ بی جنبه..

به در سرویس نگاهی کرد و کفری گفت:

-فعلا که شانس اوردی و قسر در رفتی والا تنبیه میشدی

با ذوق لبخند دندون نمایی زدم که گفت:

-ذوق نکن عزیزم..همه کارات مثل قبل روی تخته سیاه نوشته میشه و بعد از رفتنش تنبیه میشی..

-ددی خب این دفعه رو ببشید ..لطفنی

-هیس صدات و نشنوم.

چسب پوشک رو بست ،لباسم رو مرتب کرد و پستونک رو توی دهنم چپوند تا دیگه حرفی نزنم.....

#دو_نفر_نصفی

#پارت_۱۳

آنیتا از سرویس بیرون اومد و با کنجکاوی بهمون نگاه کرد:

-اهم اهم..کارتون تموم شد ؟

-اره عزیزم..رخت خواب توی کمد هست هرجا دوست داری بنداز و زودتر بخوابید ..تا ساعت دوازده باید خواب باشید والا مهگل تنبیه میشه

-ددی توروخدا یه امشب

-میدونی که ددی روی تایم خوابت حساسه چند روز دیگه هم دانشگاه شروع میشه باید عادت کنی به زود خوابیدن

-همین یه شب.لطفنی.قول میدم بد عادت نشم

چشم غره ای بهم رفت و گفت:

- خوب بخوابید دخترا ..

و بعد بی توجه به التماسم از اتاق بیرون رفت و من موندم و نگاه پر شیطنت آنیتا.

رخت خواب رو انداخت و وقتی برق رو خاموش کرد دراز کشید و گفت:

-مهگلی خوشبختا هنوز پوشک میشی..ددی من میگه دیگه بزرگ شدم

-آخی چرا..تو که هنوز کوچولویی

-نمیدونم که..فکر کنم میخواد برام مامان بیاره ..میخواد یاد بگیرم خودم برام دستشویی

-وای تو دوست داری مامان داشته باشی؟

-اره دوست دارم..ولی بهش الکی گفتم ندارم که منو بیشتر دوست داشته باشه..تازه مامی من

خیلی مهربونه ..تو چی دو تا ددی داری سخت نیست؟

- نه.. ددیای من خیلی خوبن..مامی هم برام نمیارن..

حدود ساعت دوازده بود که در اتاق باز شد و سیامک وارد اتاق شد،بی سیم رو روشن کرد و گفت:

-دختر دیگه وقت خوابه..مهگل ..بابا تا پنج دقیقه دیگه باید خواب باشی..صدا نشنوم

فوری روی تخت دراز کشیدم و پتو رو روی خودم کشیدم:

-چشم ددی جونم..بوس من لطفنی فراموش نشه

سیامک لبخندی زد خم شد و گونه م رو بوسید :

-خوب بخوابی بابایی..خوب بخوابی آنیتا جان.....

#دو_نفر_نصفی

#پارت_۱۴

بعد از ظهر بود و آنیتا توی اتاقم خوابیده بود.

حوصله م بدجوری سر رفته بود برای اینکه بیدار ش نکنم از اتاق بیرون زدم، توی سالن رفتم و

برای خودم کارتون گذاشتم و روی کاناپه دراز کشیدم.

مشغول دیدن تلویزیون شدم و چند دقیقه بیشتر طول نکشید که خوابم گرفت.

تازه داشت خوابم میبرد که صدای در باعث شد بیدار بشم.

ددی سیامک بود که کلید انداخت و وارد خونه شد.

کیف و کتش رو روی کاناپه انداخت و برای خوردن قهوه سمت آشپزخونه رفت. خسته بود و این از چهره ش معلوم بود، جوری که حتی متوجه حضور من نشد.

دست برد تا فنجان رو برداره که روی پنجه جلو رفتم، پشتش وایسادم، روی نوک پاهام خودم رو بالا کشیدم و به سختی دو تا دست کوچیک و ظریفم رو جلوی چشمهاس گرفتم:

- ددی اگه گفتمی من کیم؟

دستهاس رو روی دستهام گذاشت و گفت:

- نمی دونم.. شهروز تویی؟

- نه.. ددی مهگلم.. منو نشناختی؟

دستهام رو پایین کشید و درست روی لبهاس گذاشت و نوک انگشتم رو بوسید:

-خ...نه.. دخترم و نشناختم که..

با خنده دستهام رو دور گردنش چفت کردم:

-اصلا من ناز دارم.. قهر دارم.. منو نشناختید

سیامک سمتم برگشت و خیره ی لبهاس سرخم گفت:

-دخترم قهر کردنم بلده؟ دلش تنبیه میخواد؟.....

#دو_نفر_نصفی

#پارت_۱۵

با ناز نگاهش کردم و چشمهای خمارم قفل چشمهای جدی اما پر عشقش موند.

چشمای سیاهی که در عین اینکه ازش میترسیدم عاشقش هم بودم، عاشق اون دو تا سیاه چاله مخوف که من رو ذوب میکرد.

برای اتمام بحث و جلوگیری از تنبیه

دهنم رو باز کردم و انگشتش رو بین دندونام گرفتم.

چشمهایش گشاد شد و با خنده ای که سعی میکرد کنترلش کنه گفت:

- نکن بچه!

با شیطنت و خنده ابروهایم رو بالا انداختم و دندونام رو کمی بیشتر روی انگشتش فشار دادم، ددی خندید و گفت:

- نکن توله سگ کار میدم دستتا!

وقتی دید به کارم ادامه میدم سرش رو جلو آورد، از قصد نفس داغش رو روی گردنم پخش کرد، لبهایش رو روی گردنم گذاشت و گاز آرامی گرفت:

-خودم میخورم تموم شی

خنده م به هوا رفت و انگشتش از دهنم رها شد:

-ددی نکن.. قلقلکم میشه... غلط کردم... آی.. ددی

وقتی تمام تنم مور مور شد از زیر دستش با خنده فرار کردم و سمت اتاق دویدم، ددی دست به کمر با لبخند نگاهم میکرد.

غرور و سکوت همیشگی اعصاب خوردکنش شکسته بود، این حال و روزش رو بیشتر دوست داشتم سمت اتاقشون رفتم و روی تخت نشستم.

ددی دنبالم تا توی اتاق اومد با خنده دستم رو به علامت تسلیم بالا آوردم:
- ددی نیا جلو... جیغ میزنما... من به زیر گلوم حساسم.. غلطی کردم ددی.....

#دو_نفر_نصفی

#پارت_۱۶

ددی به آرومی خندید، درست مثل یه گرگ گرسنه به نظر میرسید وقتی به طرفم اومد.
با پاهاش پاهام رو قفل کرد تا فرار نکنم بعد کمی خم شد، لبهاش رو درست روی گردنم گذاشت
و بوسه خیسی روی همون قسمت زد، برخورد ته ریشش وضعیت رو بدتر میکرد.

جیغ و خنده م به هوا رفت و بالاخره تسلیم شدم:

-ددی جونم غلط کردم..ای ددی..قلقلکم میاد ..

از خنده زیاد حس میکردم مثانه م پر شده و باید هر چه زودتر خودم رو تخلیه کنم.

روی تخت دراز کشیدم و اون روی تنم خیمه زد.

لبهاش بالاتر اومد و بالاخره لبهام رو شکار کرد.

دستم که دور کمرش قفل شد با لذت بیشتری طعم لبهام رو چشید.

سرش رو بالا آورد و وقتی نگاه خمارم رو دید و لبخندی زد:

- از قهوه بیشتر چسبید!

با صدا خندیدم.

این بار من سرم رو بالا آوردم و لبهاش رو عمیق و طولانی بوسیدم و بعد لبهام رو روی گوش

چپش گذاشتم و لب زد:

- حس خوبی بودن باهاتون،مرسی که هستید..خیلی دوستون دارم

انگشت اشاره اش رو روی بینیم زد و گفت:

-دلبری نکن توله..

صدایی باعث شد هر دو به طرف عقب برگردیم اما کسی اونجا نبود، سیامک از روم بلند شد و کراواتش رو شل کرد:

-برو دوست تو بیدار کن عسرونه بخوریم...

با دقت بیشتری به سمت در خیره شدم، خودم سایه ای رو اونجا دیده بودم اما حالا که کسی اونجا نبود فکر میکردم اشتباه دیدم.....

#دو_نفر_نصفی

#پارت_۱۷

سیامک که مشغول در آوردن لباساش شد از اتاق بیرون زد و به طرف اتاق خودم رفتم و وارد شدم.

آنیتا تاره بیدار شده بود و توی تشکش نشسته بود.

با ورودم به طرفم برگشت و همون طوری که خمیازه میکشید گفت:

-وای چقدر خوابیدم چرا بیدارم نکردی؟

لبخندی زدم و لبه تخت نشستم:

-عیبی نداره دیشب که خوابیدی.. الان خستگی در رفت ..پاشو دست و صورتت و بشور ددی

گفت بریم عسرونه بخوریم

آنیتا از جاش بلند شد و گفت:

-مهلگی تو که دیشب زود خوابیدی من تنهایی تا صبح بیدار بودم.. چقدر ددیات
سختگیرن..همش دستور میدن و تنبیهت میکنن..تو هم که هیچی نمی گی بهشون فقط مثل
خنگا میگی چشم

- خب اونا به فکر منن..دوست ندارم ناراحت شون کنم
نفس کلافه ای کشید و از جاش بلند شد:

- من نمیتونم اینقدر تحت کنترل باشم..من آزادی مو با هیچی عوض نمیکنم
دلخور بهش نگاه کردم که به طرف سرویس میرفت،دوست نداشتم بهم بگه خنگ.
منم گاهی دلم برای آزادیم تنگ میشد،برای وقتایی که با دوستان بیرون میرفتیم و خوش
میگذروندیم.

میرفتیم پارک یا کافه کلی خوراکی می خوردیم و حرف میزدیم اما الان فقط رضایت ددیام برام
مهم بود..

اینکه جایزه م چیپس باشه و بدون اجازه اونا نتونم بخورم برام جذاب بود..من کاملا تحت کنترل
شون بودم،خودم این محدودیت و میخواستم.کسی به اجبار از من نخواستنه بود اینکار و کنم پس
حرف آنیتا برام مهم نبود.....

#دو_نفرو_نصفی

#پارت_۱۸

عصرونه رو در کنار هم خوردیم،سیامک از پشت میز بلند شد و همون طوری که ظرفا رو جمع
میگرد بهم گفت:

-بابایی برو توی اتاق ما تا پیام پوشک تو عوض کنم..آنیتا جان شما هم برو توی اتاق تون تا مهگل
بیاد

-عمو بذارید بهتون کمک کنم

- نه عزیزم شما هنوز کوچیکی.. بعد ماشین ظرف شویی میشوره.. شما برو با عروسکات بازی کن
برای اینکه آنیتا به حرفش ادامه نده دیگه اصرار نکنه بلند شدم و گونه سیامک رو بوسیدم:
- مرسی ددی جونم.. خیلی خوشمزه بود

آنیتا هم از پشت میز بلند شد و تشکر کرد، سیامک نگاهی بهمون کرد و گفت:

- بچه ها برای شام چی دوست دارید درست کنم؟

آنیتا با ذوق دستاش و بهم کوبید:

- پیتزا.. پیتزا.. عمو پیتزا

منم مثل آنیتا با چشمای ستاره بارون به سیامک نگاه کردم اما اون اخمی کرد و گفت:

- پیتزا غذای سالمی نیست.. واسه مهگل هم ضرر داره.. برید خودم یه فکری میکنم

- عمو تو رو خدا.. خیلی خوشمزه ست

- میدونم عمو ولی مهگل دل درد میگیره.. غذای فست فور اصلا سالم نیست.. خودم یه چیز

خوشمزه واستون میپزم

من میدونستم اصرار بی فایده ست، سیامک به هیچ عنوان اجازه نمیداد من غذای بیرون بخورم به

خاطر همین دست آنیتا رو گرفتم و به طرف اتاق بردمش:

- مهگل تو چقدر شیر برنجی.. خب یه چیزی میگفتی

- آخه اصرار بی فایده ست.. ددی سیامک

- بچه ننه ی لوس.. مگه واقعا بچه ای هر چی اونا میگو فقط میگی چشم.. هی ددی سیامک اینو

میگه.. ددی شهروز اون و میگه.. ولم کن بابا خودت چی میگی؟

حرصی بازوش رو از توی دستم بیرون کشید و به طرف اتاق رفت.

#دو_نفر_نصفی

#پارت_۱۹

پر از بغض و دلخوری وارد اتاق شدم و لبه تخت نشستم، دلم میخواست گریه کنم.
نمیدونم شاید من زیادی ضعیف بودم، شاید باید کم کم بزرگ میشدم و روی پاهای خودم
وایمیسادم.

شاید....

اما نه من بدون ددیام هیچی نداشتم، زندگی با اونا معنی پیدا میکرد.
در که باز شد از فکر بیرون اومدم، سیامک کنارم نشست و به چشمای نمدارم نگاه کرد:

- چی شده بابایی؟

- ددی من خب.. بزرگ شدم مگه نه؟

- اره عزیزم بزرگ شدی.. خانوم شدی.. میخوای بری دانشگاه.. حالا همون طوری که من پوشک تو
عوض میکنم بگو چی شده؟

- هیچی ددی جونم.. میخواستم بینم من و هنوز دوست دارید یا نه؟

نگاهی به چشمام کرد، اخماش در هم بود و نگاه خیره ش دلم رو می لرزوند:

- میدونی کوچولووا به ددیشون دروغ نمیگن؟

- میدونم ددی

- میدونی که دروغ بگی تنبیه میشی؟

- ببشید.. خب؟ اخه اخه.. نمیخوام فکر کنید من لوسم.. تنبیهم نکنید باشه؟

سیامک نفس کلافه ای کشید و چسبای پوشکم رو باز کرد و اون رو توی سطل زباله انداخت:

-بابایی این چند روز پوشکت نمیکنم تا برای دانشگاه یاد بگیرم خودت بری دستشویی ولی هر وقت احتیاج داشتی بری دستشویی به من یا شهروز بگو بهت یاد بدیم چجوری بدون اینکه لباست و در بیاری بری توالت..فهمیدی؟

-اره فهمیدم.....

#دو_نفر_نصفی

#پارت_۲۰

- حالا بزار ببینم دخترم لای پاهاش چی قائم کرده..ببینم این آلت خوشگل و کوچولوش خیسه یا نه.

با خجالت دستم رو روی چشمم گذاشتم،از سیامک بیشتر از شهروز خجالت می کشیدم.

لبه های کسم رو باز کرد و شستش رو روی التم کشید و شروع کرد به ماساژ دادن.

هنوز چند لحظه نگذشته بود که تحریک شدم و برای اینکه صدام در نیاد لبم رو به دندون گرفتم.

سیامک انگشت خییش رو بیرون آورد و به طرفم لبم آورد و با کمی فشار اون رو به داخل دهنم هل داد.

با چشمای خمار شروع کردم به میک زدن انگشت خییش.

سیامک لبخند کجی زد و گفت:

-اب خودت و دوست داری هوم؟ خوشمزه ست؟

چشمم و به علامت مثبت باز و بسته کردم.

سیامک با بدجنسی دستش رو از توی دهنم بیرون کشید و سیلی آرومی روی التم زد:

- حالا برو پیش دوستت که تنها نمونه

با حال زار نالیدم:

-ددی جونم لطفنی

-بدو دخترم ..تکرار نکنم..نمیخوای که با اون پلاگ خوشگله پوشکت کنم؟
به خاطر پوشک نشدن خوشحال بودم نمیخواستم این فرصت و از دست بدم.

با عجله از جام بلند شدم و گفتم:

- نه نمیخوام..نمیخوام..غلط کردم.

سیامک به ذوق کودکانه م لبخندی زد:

-حالا برو با دوستت بازی کن تا من شام بپزم..شهر روز امشب دیر میاد

روی نوک انگشتام بلند شدم، گونه سیامک و بوسیدم و به سرعت به طرف اتاقم رفتم.

آنیتا توی چادر نشسته و به عروسکام خیره شده بود.

وارد اتاق که شدم سرش رو بلند کرد و گفت:

-مهگلی ببخش عصبانی شدم بد حرف زدم..من خودم هنوز بچه م.....

#دو_نفر_نصفی

#پارت_۲۱

تا شب کلی با آنیتا حرف زدیم و خاله بازی کردیم،دیگه از دستش دلخور نبودم،سعی میکردم
بهبش فکر نکنم.

سیامک برای شام باقلی پلو با مرغ پخته بود،وسطای شام بود که سیامک دستش رو جلو آورد و به
عادت همیشه آب خورشتی رو که کنار لبم مالیده شده بود با انگشت پاک کرد و توی دهنش برد.

با حس سنگینی نگاهی سرم رو بالا آوردم و با آنیتا چشم تو چشم شدم.

حسرت توی نگاهش دلم رو میرنجوند اما من نمی تونستم براش کاری کنم.

شام رو توی سکوت خوردیم و با آنیتا جلوی تلوزیون نشستیم.

سیامک آشپزخونه رو مرتب کرد و کمی برامون میوه آورد و کنارمون مشغول دیدن تلوزیون شد. کمی که گذشت مثل همیشه سرم رو روی پاهای سیامک گذاشتم و اون هم آرام مشغول نوازش موهام شد، نزدیک ساعت ده بود که فیلم تموم شد و سیامک تلوزیون رو خاموش کرد:
-دختر دیگه وقت خوابه.. آنیتا جان شما برو مسواک بزن تا کار مهگل تموم بشه.. بابایی شما هم برو توی اتاق ما تا پیام

هر دو نفرمون چشمی گفتیم و از جا بلند شدیم.

آنیتا به اتاق مون رفت و منم وارد اتاق ددی شدم. خیلی وقت بود دستشویی داشتم ولی روم نمیشد به ددی بگم.

دستم رو لای پاهام گذاشتم با فشاری که به التم میاوردم سعی می کردم خودم رو کنترل کنم. بالاخره در باز شد و سیامک وارد شد.

#دو_نفر_نصفی

#پارت_۲۲

سیامک نگاهی بهم کرد و همون طوری که استینای پیراهنش رو بالا میزد گفت:

-برو توی دستشویی ولی شلوارت و در نیار..منتظر بمون تا پیام

اطاعت کردم و با احتیاط وارد توالت شدم، رون پاهام رو بهم فشار میدادم تا خودم رو خیس نکنم.

دیگه تحمل نداشتم و هر لحظه ممکن بود کنترلم رو از دست بدم.

سیامک چند لحظه بعد وارد شد و با همون اخمای درهم کنار توالت معمولی وایساد:

-بیا اینجا.. شلوارت و تا زانو بکش پایین و پاهات و بزار دو طرف توالت

با چنشدش نگاهی به کاسه توالت کردم و گفتم:

- ددی من بدم میاد..نمیشه روی توالت فرنگی بشینم؟

- نه.. ممکنه دانشگاه توالت فرنگی نداشته باشه...باید یاد بگیری!

نفسم رو کلافه به بیرون فوت کردم و شلوارم رو تا روی زانو پایین کشیدم، طبق گفته سیامک پاهام رو دو طرف سنگ توالت گذاشتم:

-خوب حالا بشین و کارت و کن

با حرص گفتم:

-نخیر نمیخوام ..من این و دوست ندارم..کثیفه..ایییی

سیامک اخمی کرد و گفت:

-بدو بچه ..وقتم و نگیر

کمی این پا و اون پا کردم و بالاخره با اینکه حالم بد شده بود روی توالت نشستم اما سریع بلند شدم:

-خب ددی جونم دیگه یاد گرفتم ..بشینم روی اون توالت ؟..جیشم ریخت

سیامک به شونه م فشاری آورد و وادارم کرد دوباره بشینم:

-بشین احمق..عصبانیم نکن..بجنب کارت و کن تا تنبیه نشدی

#دو_نفر_نصفی

#پارت_۲۳

به ناچار به خودم فشاری آوردم و اما همینکه ادرارم بیرون اومد شلوارم کثیف شد،از جام بلند شدم و با دیدن شلوارم بغضم ترکید همون جوری که گریه میکردم گفتم :

-ددی من نمیخوام برم دانشگاه..وای بچه ها مسخره م میکنن..شلوارم خیس شد..ددی من هنوز کوچولوعم خب..نمیشه نمیشه نرم دانشگاه؟لطفنی

سیامک کنارم روی زمین نشست و کمک کرد تا شلوارم رو در بیارم:

-ایرادی نداره بابایی زود یاد میگیری..فقط باید تمرین کنی

-ددی جونم خب من نرم دانشگاه..اونجا اگه جیش کنم همه مسخره م میکنن..تازه پستونکمم نمیتونم ببرم اخه

سیامک کلافه بلند شد ،شلنگ آب رو که باز کرد در توالت باز شد و شهروز سرش رو داخل آورد:
-اوه اینجا چه خبره؟

با دیدنش ذوق کردم و همونجوری که جیغ میکشیدم خواستم به طرفش بدوئم اما سیامک به موهام چنگ زد و من رو سر جام ثابت نگهداشت:

-کجا میری توله سگ؟هنوز نشستم

دستم رو روی دستش گذاشتم تا از فشار روی موهام کم کنه:

-ای..ای..ددی بزار برم دلم برای ددی جونیم تنگ شده

شهروز که اوضاع رو وخیم دید وارد توالت شد و به طرف مون اومد:

-کشتی بچه رو ..ولش کن..خودم میشورمش..تو برو

سیامک شلنگ رو سر جاش برگردوند:

-خوب شد که اومدی..من برم تا کار دست این بچه ندادم...

#دو_نفر_نصفی

#پارت_۲۴

بعد از رفتن سیامک خودم رو توی بغل شهروز جا کردم، دستام رو دور گردنش حلقه کردم و گونه هاش رو تند تند بوسیدم:

-اخ ددی جونم الهی قربونت بر

شهر روز خنده جذابی کرد و همون طور که پیشونیم رو میبوسید گفت:

-منم دلم برات تنگ شده بود فنچول..حالا بشین خودت و بشور تا ددی صداس در نیومده
سرم رو تکون دادم و عقب تر رفتم.

شهر روز شلنگ آب رو برداشت و گفت:

-دوباره مثل قبل بشین تا بهت بگم چجوری خودت و بشوری
همون طور که نق میزدم گفتم:

-ددی من نمیخوام برم دانشگاه..توالتاش و دوست ندارم..من بلد نیستم خب!
شهر روز آروم خندید و شلنگ و دستم داد:

- به به خانوم مهندس ما رو باش..فقط بلده غر بزنه..من دوست دارم دخترم مهندس بشه..مدرک
بگیره ..نه اینکه بیکار توی خونه بمونه..دوست نداری ما رو خوشحال کنی ؟

-چرا ..چرا..ددی بهم یاد بدید من میخوام بهم افتخار کنید
شهر روز لبخندی زد و گفت:

-افرین دختر بابا..حالا دستت و ببر پایین و سعی کن بدون اینکه شورت تو خیس کنی بدن تو
بشوری

همون طور که بهم یاد داده بود خودم رو شستم و به امید تشویق بهم نگاه کردم،حس میکردم کار
بزرگی انجام دادم که هر کسی از عهده ش بر نیامد.
شهر روز آب رو بست و از جاش بلند شد:

-افرین..دیدی کاری نداشت؟ برو بریم لباس تنت کنم تا سرما نخوردی

وارد اتاق خواب شدم و سیامک به جلوی پاهاش اشاره کرد،فهمیدم که چی میخواد به خاطر
همین سریع چهار دست و پا شدم و زیر پاهاشون نشستم.
شهر روز هم کنارش روی تخت نشست.

سیامک نگاهی بهم کرد و گفت:

- فردا ددی آنیتا میاد و اون از اینجا میره بعد می رسیم به تنبیه این توله از شنیدن تنبیه چیزی نمونده بود بال در بیارم.

چند روزی بود نمیتونستیم کاری انجام بدیم بخاطر همین حریص شده بودم.

#دو_نفرو_نصفی

#پارت_۲۵

چند روزی به شروع دانشگاه بیشتر نمونده بود که بالاخره ددی آنیتا از سفر برگشت و اون به خونه شون برگشت.

دلم براش تنگ میشد اون تنها کسی بود که در برابرش تظاهر نمی کردم اما گاهی با حرفاش آزارم میداد به خاطر همین ترجیح می دادم تنها باشم.

از وقتی شنیدم که با هم توی یه دانشگاه هستیم خوشحال بودم،همینکه میدونستم روز اول تنها نیستم برام جای شکر داشت،نمیدونم چرا اینقدر از رفتن به دانشگاه هراس داشتم.

انیتا و ددیش رو تا جلوی در بدرقه کردیم.

با رفتن شون شهروز جلو اومد،چنگی به موهام زد و من رو با خشونت به طرف خودش کشید:

-حالا وقت تنبیه این توله ست که کارنامه ش بدجوری سنگین شده

ترسیده آب دهنم رو قورت دادم و به هر دو تا ددیا نگاه کردم:

-ددی غلط کردم..میشه ببشید؟

پوزخند سیامک باعث شد دلم بریزه.

همون طور که به طرف اتاق بازی میرفت گفت:

-بیارش که امشب کلی کار داری

شهر روز لبخند خبیثانه ای زد و من رو به جلو هل داد، دستم رو روی دستش گذاشتم تا درد کمتری تحمل کنم اما اون فشار رو بیشتر کرد.

وارد اتاق که شدیم من رو ول کرد و خودش کنار سیامک روی مبل نشست.

سیامک نگاهی بهم کرد و گفت:

-لخت شو بعد زانو بزن

نفسم رو بریده بریده به بیرون فوت و دستای عرق کرده مو با دامنم پاک کردم.

بدون اینکه به ددیا نگاه کنم پیراهنم رو و بعد لباس ریرم رو درآوردم و جلوشون زانو زدم.

شهر روز به جلو خم شد و نوک سینه سفت شدم رو بین انگشتاش گرفت و باهاشون بازی کرد.....

#دو_نفر_نصفی

#پارت_۲۶

سیامک با لذت به بدنم نگاه و با انگشت اشاره پایین لبش رو لمس کرد و گفت:

-چند روزیه که این پوست سفیدش کبود نشده..شهر روز چه تنبیهی واسه این توله در نظر بگیریم؟

شهر روز سینه هام رو ول کرد و از جاش بلند شد:

- برو روی تخت تا پیام

برای اینکه به تنبیهم اضافه نشه سریع به دستورش عمل کردم و روی تخت نشستم، شهر روز به طرف کمد رفت و بعد از برداشت چند تا وسیله به طرفم برگشت:

-پشت به ما سجده کن جوری که الت کوچولوت و ببینیم

فوری سجده کردم و باسنم رو بالا دادم اما خجالت می کشیدم کل اندام تناسلیم در معرض دیدشون بود.

شهر روز بی توجه دستام رو به پاهام بست و بعد گیره ای رو که دندونه های ریزی داشت به چوچوله م وصل کرد.

دردی که توی التم پیچید ناله بلندی کردم، دندونه های گیره توی چوچوله م فرو رفته بود و بدجوری اذیتم میکرد.

انگشتش رو روی آلت خیسم کشید و گفت:

-این توله باز بی اجازه خیس شده..

-توله ی احمقیه.. حرف که نمیفهمه فقط باید تنبیه بشه

با ناله گفت:

-ددی تنبیه نه.. لطفنی.. دیگه خیس نمیشم

صدای پوزخند سیامک با صدای فرود اومدم پدل چرمی روی باسنم یکی شد:

-سگ احمق.. تو که هیچ اختیاری از خودت نداری.. حتی نمی تونی ادرارت رو کنترل کنی..

تحقیرش باعث میشد هر لحظه بیشتر داغ بشم، مگه کردن آب کسمم خجالت آور بود.

با هر تکون وزنه ای که به چوچوله م وصل شده بود درد توی التم می پیچید.

کم کم ضربه ها محکم تر میشد اما وقتی نگاه سیامک رو روی خودم حس میکردم بیشتر تحریک میشدم.

#دو_نفر_نصفی

#پارت_۲۷

باسنم بدجوری می سوخت، چوچوله م درد میکرد و اشکم جاری شده بود.

احساس ضعف میکردم و بدجوری داغ کرده بودم.

نمیدونم چند مین ضربه بود که بت نشست.

دست و پاهام رو باز کرد و در آخر نوبت رسید به گیره.

دستش رو لای پاهام برد، کمی خم شد و زبونش رو روی باسن کبودم کشید و همونجا رو بوسید:

-هوم کوچولوی خوشمزه..تموم شد دیگه گریه نکن..خوب تحمل کردی

قبل از اینکه حرفی بزنی گیره رو باز کرد و صدای جیغم توی اتاق پیچید.

جای دندونه ها خیلی اذیتم میکرد.

شهرز آروم التم رو مالید و بوسه های ریز به کیلم زد:

-جونم تموم شد..دخترم خوب تحمل کرد.

ازم جدا شد و من رو توی بغلش کشید و روی موهام رو بوسید.

سرم رو توی سینهش پنهون کردم و آروم هق زدم:

-ددی خیلی درد میکنه..خیلی محکم زدید..خب..خب من کوچولوعم دردم میاد

شهرز خنده ی آرومی کرد و دماغم رو کشید:

-خب کوچولوها تنبیه میشن تا دیگه اشتباه نکنن دیگه..ببین الان چقدر دختر خوبی هستی فقط

بخاطر همین تنبیهاست

سیامک که بلند شد سرم رو از توی بغل شهرز بیرون اوردم و بهش خیره شدم.

به آرومی لباسش رو بیرون آورد و روی میل گذاشت و بعد به شهرز اشاره کرد که بلند بشه.

تازه متوجه آلت سفت شده شهرز شدم که روش نشسته بودم.

شهرز منو روی تخت گذاشت و بلند شد.

چند دقیقه بعد هر دو لخت کنار هم وایساده بودن.

سیامک به موهای شهرز چنگ زد ، اون رو نزدیک کشید و خشن لباش و بوسید.....

#دو_نفر_نصفی

#پارت_۲۸

شهر روز دستاش رو دور کمر سیامک حلقه کرد و خودش رو بهش چسبوند.
سیامک لباس رو خشن به دندان گرفت و بعد بوسید و با دست دیگه سیلی محکمی به باسنش زد و اون رو چنگ گرفت.

وقتی دیدم سخت مشغولن آروم جلو رفتم و التاشون رو توی دستم گرفتم.

سرم رو بین بدناشون بردم و به کلاهک هر دو بوسه ای زدم و لیسیدم.

به نوبت برای هر کدوم شون ساک میزدم گاهی هم هر دو رو بزور توی دهنم فرو می کردم.

چند دقیقه ای هر سه مشغول بودیم که سیامک ازش جدا شد و عقب تر رفت.

روی مبل نشست و بهم اشاره کرد جلو برم:

-بیا خیسش کن توله..میخوام ددی تو بکنم..

زبونم رو دور لبم کشیدم و از تخت پایین رفتم.

چهار دست و پا خرامان خرامان جلو رفتم و بین پاهاش نشستم و با شیطنت له له زدم.

سیامک پاش رو بالا آورد و شستش رو به لبم مالید:

-چی میخوای اینجوری له له می زنی؟

- ددی میشه..میشه منم بکنید؟

سیامک پوزخندی زد و رو به سیامک گفت:

-دخترمون یه هرزه حرفه ای شده..دلش کیر میخواد

شهر روز جلو اومد، به موهام چنگ زد و سرم رو به کیر سیامک چسبوند:

-بخورش توله..اگر خوب خیس نشه از کیر خبری نیست

زبونم رو بیرون آوردم و از پایین بیضه هاش لیس زدم تا به سرش رسیدم.
الت بزرگش رو توی دستای کوچیکم گرفتم و تو دهنم فرد کردم.
کمی که ساک زدم و خوب خیسش کردم سیامک دست شهروز رو گرفت و دستور داد روی التش
بشینه.....

#دو_نُفرو_نصفی

#پارت_۲۹

شهروز روی کیر سیامک نشست و کمی خودش رو روش جابجا کرد و اهی کشید بعد به موهام
چنگ زد و گفت

- بجنب توله..از دهنِت تنگت کار بکش..برام ساک بزن..کیر ددی رو بخور

دهنم رو دوباره باز کردم و همون طور که اون روی آلت سیامک بالا و پایین میشد منم براش
ساک میزدم.

صدای نفس های من و ناله شهروز و آه سیامک توی اتاق پیچیده بود و من رو هر لحظه بیشتر
تحریک میکرد.

کمی که گذاشت شهروز بلند شد، من رو توی بغلش کشید و روی تخت گذاشت.

با انگشت فاک لای شیار کسم کشید و رو به سیامک گفت:

-جون..بین این جوجه چجوری برامون خیس شده..

سیامک پوزخندی زد و من از خجالت دستام رو روی صورتم گذاشتم.

شهروز بین پاهام نشست ،روم خیمه زد و همون طور که لبام رو میبوسید التش رو توی واژنم فرو
کرد.

با لذت کمرم رو بلند کردم و روی تخت کوبیدم.

سیامک پشت شهروز نشست و سیلی محکمی به باسنش زد، پهلوهاش رو گرفت و کمی بالاتر برد. کیرش رو با آب دهنش خیس کرد و توی سوراخش فرو کرد. شهروز خودش رو جابجا کرد تا راحت شد التش رو توم فرو کنه.

شهروز تند و بی وقفه توی واژنم تلمبه میزد و سیامک هم توی مقعد اون اینقدر حالم بد بود که با التماس گفتم:

- ددی.. تند تر.. اه حالم بده.. محکم تر ددی

سیامک گفت:

- واسه ما ارضا شو کوچولوی من.. واسه ددیات خیس شو

با حرفاش هر لحظه بیشتر تحریک میشدم و با تلمبه محکمی که شهروز زد به ارگاسم رسیدم.

شهروز و سیامک هم بعد از من با ناله ی بلندی ارضا شدن.

شهروز آبش و روی شکمم خالی کرد و سیامک توی مقعد ددی.....

#دو_نفر_نصفی

#پارت_۳۰

بالاخره روز اول دانشگاه رسید، لباسام رو پر از شوق و اضطراب پوشیدم و به خودم توی آینه نگاه کردم.

انگار واقعا بزرگ شده بودم و دیگه شبیه اون دختر کوچولویی نبودم که ددیا از دست بهرام نجات دادن.

دستی که روی شکمم پیچیده شد به خودم اومدم و به شهروز نگاه کردم، سیامک هم کنارم وایساده بود و با چشمای ستاره بارون بهم نگاه میکرد.

شهروز سرم رو بوسید و گفت:

-سیامک میبینی دخترم چقدر بزرگ شده؟

سیامک سری تکون و گفت:

-دخترم قراره کاری کنه که ما بهش افتخار کنیم

بغض توی گلوم سنگینی میکرد، دلم نمی خواست از اون خونه برم.

شهر روز ازم جدا شد و کوله م رو دستم داد:

-بغض نکن توله..نمیخوام روز اول چشمات قرمز باشه

قطره اشکی رو از چشمم چکید سیامک از روی گونه م پاک کرد و اون رو توی دهنش برد.

لبخندی به این کارش زدم همیشه حالم کنارشون خوب بود.

چند دقیقه بعد هر سه از خونه بیرون زدیم.

جلوی در دانشگاه نگهداشتن و هر دو به طرفم چرخیدن.

سیامک مقداری پول و با یه عابر بانک به طرفم گرفت:

-بیا عزیزم..این همراهت باشه..اگر مشکلی پیش اومد به ما زنگ بزن

-مواظب خودت باش..حواست باشه سال بالایا دست نندازنت..دستشویی هم داشتی همون طور

که یادت دادیم برو کارت و کن..فهمیدی بابایی؟

با بغض سرم رو تکون دادم:

-خب..من دلم براتون تنگ میشه..اون وقت چکار کنم

سیامک گونه م رو نوازش کرد و گفت:

-پس موبایل و برای چیه؟ هر وقت خواستی به من یا ددی زنگ بزن..فقط مواظب خودت باش..با

پسرا هم که حرف بزنی میدونی که چی میشه؟.....

#دو_نفر_نصفی

#پارت_۳۱

چند هفته ای از شروع دانشگاه گذشته بود و تقریبا به محیط عادت کرده بودم.

با چند تا از دخترهای کلاس دوست شده بودم، آیتا هم گاهی سراغم رو می گرفت اما حس میکردم رفتارش کمی عجیب شده.

سعی میکردم خودم رو مشغول درس کنم تا کمتر برای ددیا دلتنگی کنم اما خونه که میرفتم حداقل یک ساعت توی بغل شون سفت و محکم دستام رو دور گردن شون حلقه میکردم و خودم رو بهشون فشار میدادم تا آرام بگیرم.

تا عطر شون ذره ذره وجودم رو پر کنه و دلتنگی هام دود بشه و به هوا بره.

عطر شون رو به ریه م می کشیدم و نوبتی گونه هاشون رو میبوسیدم گاهی هم شبا با خواهش و التماس از شون میخواستم که بین شون بخوابم، اولین شبی که این درخواست و کردم سیامک سخت قبول نمی کرد، اما تنبیهش رو به جون خریدم و شب تا خود صبح توی بغل شون خوابیدم.

با یاد آوری اون شب لبخند بزرگی روی لبم نقش بست، با صدای استاد موهام رو زیرمقنعه م فرستادم و سعی کردم روی درس تمرکز کنم، استاد نگاه معنا داری بهم کرد و گفت :

-خانوم فرجی مطلب و متوجه شدید؟

گونه هام از خجالت سرخ شد و به سختی گفتم: بله.

علت توجهات بیش از اندازه استاد رو نمی فهمیدم!

نمیدونستم دلیل نگاه های معنی دارش چیه؟!!

البته میفهمیدم اما نمیخواستم قبول کنم.

خودم رو مشغول کردم تا کمتر به استاد توجه کنم، صدای پیامک گوشیم باعث شد آرام قفل صفحه رو باز کنم اما با دیدن عکسی که شماره ناشناسی برام فرستاد خون توی رگام منجمد شد.....

#دو_نفر_نصفی

#پارت_۳۲

با دستای یخ زده و لرزون گوشی رو به چشمام نزدیک کردم تا بهتر ببینم.

باورم نمیشد این همون عکسی باشه که فکر میکردم.

عکس مال شب اولی بود که آنیتا به خونه ما اومده بود ددی اون رو به سرویس فرستاد بود.

توی اون من هم روی تخت دراز کشیده بودم و ددی داشت پوشکم میکرد.

این فقط کار آنیتا میتونست باشه.

فقط اون میتونست همچین عکسی بگیره، لابد گوشیش رو روی پاتختی گذاشته بود تا بتونه عکس بگیره.

همون طور که خیره به گوشی بودم پیامک جدیدی اومد:

«کلاس که تموم شد میشینی تا پیام..بهتره حرفم و جدی بگیری»

بعد از اون نفهمیدم استاد چی گفت.

حتی نفهمیدم کلاس کی تموم شد.

بچه ها که بیرون رفتن با نگرانی به در خیره بودم تا ببینم کی این کار مسخره رو کرده.

که بالاخره در باز شد آنیتا با پسری وارد کلاس شد.

پسر نگاه هیزی بهم کرد و دستش رو کنار لبش کشید، معلوم بود فکرای خوبی نمی کنه.

ترسیده و پر از دلشوره به هر دو نفر شون خیره بودم که جلو اومدن..

آنیتا پوزخندی زد و گفت:

-چرا رنگت پریده کوچولو؟

-آنیتا این..این مسخره بازی چیه؟

-هیس..بهتره مواظب حرفات باشی ..چون من مثل ددیات مهربون نیستم..

-خفه شو کثافت ..این عکس چیه؟

آنیتا با حرص خم شد،فکم رو گرفت و محکم فشار داد و گفت:

- توعه جنده داری سر من داد میزنی؟

بهتره خفه شی و هر چی که گفتم گوش کنی والا یه مجموعه عکس و فیلم ازت توی دانشگاه پخش میشه..تو که نمیخواهی ددیات اینو بفهمن؟.....

#دو_نفر_نصفی

#پارت_۳۳

سرم رو به علامت نه تکون دادم و اون فکم رو با ضرب ول کرد.

پسره خونسرد و با همون نگاه هیز به صندلی تکیه داد و بهم خیره شد. از اون لبخند مضحک چندشم میشد،تحملش رو نداشتم.

باید هر چه زودتر از دست شون خلاص میشدم و میفهمیدم چه نیتی دارن.

وقتی سکوت آنیتا رو دیدم با لکنت گفتم:

-چی..چی از جونم می خواهید ؟

آنیتا کنار پسره وایساد ،اون دستش رو دور شونه هاش حلقه کرد و سرش رو بوسید:

-ارشیا تو بگو عزیزم

ارشیا خودش رو جابجا کرد و گفت:

-فعلا چیز زیادی نمیخوایم...این جزوه ها رو می گیری و با خط خوش برامون مینویسی..حواست

باشه من روی خط حساسم..فردا هم اومدی اول میای خدمت ما و تحویل شون میدی تا بهت

بگیم بعدش چکار کنی

-آخه مگه من...

-اره تو بعد از این هر چی بخوایم هستی..نوکری و کلفتی که چیزی نیست..

وقتی واسه اون دو نفر هرزگی میکنی باید واسه ما هم کنی

خواستم حرفی بزنی که دستش رو به علامت هیس بالا آورد:

دختر عاقلی باش..میدونم به فکر ابروی خودت و ددی هات هستی

بغضم رو قورت دادم،توی بد مخمسه ای گیر کرده بودم.

اگر داد و بیداد میکردم عکسم توی کل دانشگاه پخش میشد و ابرو مون میرفت.

خودم به جهنم نهایت کارم به خودکشی میکشید اما ددی هام و کلای معروفی بودن،نمیخواستم

ابروشون توی خطر بیفته.

از طرفی هم نمی تونستم بهشون باج بدم، من به بار اسیر بهرام شده بودم حالا باید تلاشم رو برای

نجات خودم و ددیام میکردم.....

#دو_نفر_نصفی

#پارت_۳۴

فکرام رو کردم، اینبار با خونسردی به صندلی دادم و گفتم:

-آنیتا میدونی که ددیام چه نفوذی دارن؟

میدونی که بفهمن باهات چکار میکنن؟

من به جهنم..من امشب خودم و می کشم اما ددیام بهرام و نیست و نابود کردن تو که یه جوجه

بیشتر نیستی..

من به تو و امثال تو باج نمیدم برو هر کاری دوست داری کن..

-خفه شو.. چه زری میزنی واسه و پخش میکنم....

با بی خیالی شونه ای بالا انداختم و گفتم :

- هر غلطی دوست داری کن..برام مهم نیست

فقط خیلی دلم برات میسوزه آدم بدبختی هستی

ددی بیچاره ت میدونه تو چقدر هرزه ای و با این احمق دوستی؟

آنیتا با حرص به طرفم یورش آورد اما تلفنم که زنگ خورد دستم رو به علامت ایست به طرفش

گرفتم و تماس سیامک رو جواب دادم:

-الو..ددی سلام

- سلام عزیز دلم..گوشیت و بزار روی اسپیکر

-اخه چرا؟

-بزار تا بهت بگم

متعجب گوشی رو روی بلند گو گذاشتم:

-ددی گذاشتم

-آنیتا فرزاد داره میاد ما هم تا پنج دقیقه دیگه می رسیم به نفعته تو و اون پسره همونجا باشید تا

برسیم والا اتفاقات خوبی براتون نمیفته

مهگل بابا کارت عالی بود بمون تا پیام...

لبخندم ناخودآگاه روی لبم نقش بست،اصلا برام مهم نبود چطور فهمیدن فقط این مهم بود که

تونستم از خودم دفاع کنم و حالا کسی که توی دردسر افتاده اون دو نفر بودن.....

#دو_نفر_نصفی

#پارت_۳۵

ارشیا عصبانی آنیتا رو پس زد و به طرف در دوید تا هر چه زودتر فرار کنه و به صدا زدن های آنیتا هم توجهی نکرد اما قبل از اینکه خارج بشه نگهبان به همراه حراست سر رسیدن و اجازه خروج بهش ندادن.

آنیتا بغضش ترکید و با حال بد به طرفم اومد:

-مهل تو رو خدا نجاتم بده..ارشیا گولم زد..التماس میکنم به ددیات بگو من کاری نکردم

-حتما دیدی که من بهشون چیزی نگفته بودم خودشون فهمیدن..پس همه چیز و میدونن..از دست من کاری ساخته نیست

-وای بدبخت شدم..ددیم داره میاد..من نمیخوام از دستش بدم..ارشیا خیلی بی ناموسی..همش تقصیره توعه

-خفه شو بابا..مگه نگفتی دختره گاگوله..ترسوعه راحت میشه اذیتش کرد..چی شد پس؟

-وای خفه شو..خفه شو..همه چیز و خراب کردی

با خیال راحت به صندلی تکیه داده بودم و به تلاش مذبحخانه آنیتا نگاه میکردم که در باز شد و سیامک و شهروز وارد شدن.

با دیدن شون خوشحال و پر از ذوق به طرف شون میرم و شهروز محکم من رو در اوغوش می کشه.

سیامک کنار لبم پیچ میزنه:

-افرین به دختر شجاعم..خوشحالم که تونستی از خودت دفاع کنی..

-هر دو مون بهت افتخار میکنیم عزیزم

لبخند دندون نمایی میزنم و با صدای در هر سه به طرف صدا بر می گردیم.

فرزاد با صورت بر افروخته به طرف آنیتا میره و سیلی محکمی توی صورتش میکوبه:

-حالا اینقدر وقیح شدی که با یه پسر از دختر دوستای من اخاذی میکنی؟!..این رابطه همینجا تمومه.

-بابایی غلط کردم..بخدا اون مجبورم کردم لطفا التماس میکنم ببخشید..من نمیخواستم....
تو دهنی که آنیتا خورد اونقدر محکم بود که منم احساس درد کردم و توی جام پریدم.....

#دو_نفر_نصفی

#پارت_۳۶

فرزاد عصبی به طرف ارشیا برگشت و گفت :

-حالا میتونی راحت باهاش باشی

ارشیا سعی میکرد ترس توی چهره ش معلوم نباشه:

-بخواید اذیتم کنید عکسهایی که ازش دارم و پخش میکنم..مال اون دختره هم همینطور

می ترسیدم تهدیدش رو عملی کنه و عکسام پخش بشه، هر چند دلم به حضور سیامک و شهروز گرم بود.

فرزاد خواست حرفی بزنه اما سیامک بازوش رو گرفت، چیزی توی گوشش گفت، فرزاد تنها سری تکون داد و به ارشیا خیره شد.

وقتی آرام شد سیامک به شهروز اشاره کرد.

شهروز دستش رو روی کتفم گذاشت و همون طور که به طرف در هدایتم میکرد سوئیچ رو به سمتم گرفت و گفت:

-برو توی ماشین منتظر ما باش تا بیایم...نگران چیزی هم نباش

و بعد شقیقه م رو عمیق و طولانی بوسید.

با اینکه دلم میخواست اونجا بمونم تا باقی ماجرا رو ببینم اما نمیخواستم از دستور سر پیچی کنم.

کوله ام رو روی شونه م گذاشتم و به طرف در رفتم.

قبل از اینکه از اتاق خارج بشم شنیدم که سیامک خونسرد و بدون کوچک ترین عصبانیتی گفت:
-خب اقا ارشیا..میرسیم به شما که بدجور پرونده ت سنگینه.

من میدونم که دخترای زیادی رو بدبخت کردی..اخاذی کردی و عفت شون رو لکه دار.....

#دو_نفر_نصفی

#پارت_۳۷

نمیدونم چقدر بود که روی صندلی عقب خوابیده بودم که با صدای باز و بسته شدن در ماشین از خواب بیدار شدم.

کمی بدنم درد میکرد و احساس ضعف داشتم.

تکونی به خودم دادم و همون طور که چشمم رو با مضم میمالیدم گفتم:

-ددی چی شد؟

-هیچی عزیزم ..ارشیا رو تحویل پلیس دادیم اونا خودشون به پرونده رسیدگی میکنن

روی صندلی نشستیم ،خودم رو از بین صندلیا جلو کشیدم و از شهر روز پرسیدم:

-آنیتا چی شد؟

-نمیدونم بابایی..فعلا که فرزاد گفت دیگه باهاش کاری نداره

-گناه داشت..اونم تهدید شده بود..اوممم ددی جونم یه سوال بپرسم دعوا نمیکنید؟

-بپرس عزیزم چی شده؟

- شما چجوری فهمیدید این مشکل پیش اومده؟

شهر روز نگاهی به سیامک کرد و بعد از کمی مکث گفت:

- در این مورد نمیتونم بهت توضیح بدم ولی اینو بدون ما هر لحظه باهاتیم

-اره بابایی.. ما مواظبت هستیم و نمیزاریم هیچ وقت برات مشکلی پیش بیاد...

چند هفته ای از ماجرای آنیتا گذشته بود و همه چیز به روال عادی برگشته بود اما هر کاری میکردم نمی تونستم حواسم رو جمع کنم، نگاه های خیره استاد رضوی هم به این حال بدم بیشتر دامن میزد و باعث شد دو تا امتحان رو خراب کنم.
بدتر از همه این بود که جرات نداشتم به ددیها بگم.

#دو_نفرو_نصفی

#پارت_۳۸

توی اتاقم سخت مشغول درس خوندن بودم و میخواستم تلاش کنم تا نمره های بدم رو جبران کنم که صدای ددی رو از توی آشپزخونه شنیدم:

-مهگل بیا شام

-ددی من گشتم نیست میخوام درس بخونم

-بلند میشی میای یا خودم بیام

نفس کلافه ای کشیدم، از جام بلند شدم و به آشپزخونه رفتم حالا که کمی تمرکز کرده بودم اون دو تا خبیث نمیداشتن.

پشت میز نشستم، شهر روز پیش بندی رو که تازه برام خریده بود رو بست و ظرف سوپ رو جلوم گذاشت، با عجز نالیدم:

-ددی من دیگه بزرگ شدم لطفا پیش بند نه..تو رو خدا
شهروز اخمی کرد اما حرفی نزد.

سیامک که وارد شد سکوت کردم و چیزی نگفتم،حتی از نگاه ساده سیامک هم می ترسیدم.
بعد از نشستنش شروع کردیم به خوردن.

تازه اولین قاشق رو توی دهنم گذاشته بودم که نفهمیدم چی شد و کمی سوپ روی پیش بندم
ریخت.

سیامک نگاهی کرد و پوزخندش باعث خجالتم شد:

-بزرگ شدی ها؟

با لبای اویزون به شهروز نگاه کردم ،لبخندی زد و گفت:

-عیبی نداره عزیزم هنوز کوچولویی دیگه

با تموم شدن حرفش سیامک پارچ آب رو کنارم گذاشت:

-تا وقتی که غذات تموم میشه باید این پارچ آب و بخوری ..توی پوشکت هم کارخرابی نمیکنی تا
بهت بگم.

با التماس گفتم:

-ددی تو رو خدا ..دلم درد میگیره ..لطفنی...

اما جوابم فقط اخمای درهم سیامک بود.....

#دو_نفرو_نصفی

#پارت_۳۹

بالاخره شام رو خوردیم و خواستم بلند شم و به اتاقم برم که سیامک گفت:

-میری توی اتاق بازی لخت میشی اما به پوشکت دست نمیزی تا ما بیایم..

انگشتم رو بهم گره کردم و با هزار بدبختی گفتم:

-د..دی..مگه..مگه من دختر بدی بودم؟..چرا میخواست تنبیه کنید؟

سیامک به صندلی تکیه داد و لبخند کجی زد:

-فعلا برو...بعدا می فهمی

ضربان قلبم اونقدر بلند شده بود که حس میکردم اونا هم میشنون، به هر جون کندن بود به پاهام

تکون دادم و به اتاق بازی رفتم.

مدام با خودم می گفتم چی شده ؟

نکنه نمره هام و فهمیدن؟

یا نکنه فهمیدن لواشک خریدم و یواشکی خوردم..

وای اگه جریان پفک و بفهمن چکار کنم؟

همون طور که با خودم حرف میزدم لباسام رو درآوردم و مرتب اویزون کردم.

اونقدر آب خورده بودم که مثانه م پر شده بود اما جرات خالی کردن خودم و توی پوشک نداشتم.

دل درد بدی گرفته بودم و دعا میکردم ددیا زودتر بیان.

همون طور که به خودم فشار میآوردم در باز شد و هر دو وارد اتاق شدن.

سر به زیر کنار مبل وایساده بود که روی مبل نشستن و سیامک دو ضربه روی زمین زد، من

سریع جلوی پاهاشون زانو زدم.

سیامک پاش رو روی پوشکم گذاشت و فشار داد، با اخم نگاهی بهم نگاه کرد و گفت:

-خودت و که خالی نکردی؟

با خجالت سرم رو به علامت نه تکون دادم و گفتم:

-نه..ددی

#دو_نفر_نصفی

#پارت_۴۰

خوبه ای گفت و فشار پاش رو روی پوشک بیشتر کرد، به خاطر پر بودن مثانه م درد بدی زیر دلم پیچید:

-خب..می شنویم

با تعجب سرم رو بلند کردم و به صورت بی تفاوت شون نگاه کردم:

-چی..چی بگم ددی؟

-هر چیزی که فکر میکنی ما باید بدونیم!

می ترسیدم تمام غلطای اضافه ای که کردم و فهمیده باشن بخاطر همین استرس افتاد به جونم، با ناخنای بازی کردم، با تمام مظلومیتی که توی خودم سراغ داشتم بهشون نگاه کردم و گفتم:

- من.. منکه کاری نکردم

شهر روز به جلو خم شد و متفکر بهم نگاه کرد:

-واقعا؟..میدونی که دروغ بگی تنبیهت سخت تر میشه؟

با بغض بهشون نگاه کردم و سعی کردم اشکم نچکه :

-خب..خب..فقط یکم لواشک خوردم..بخدا خیلی کم بود..

-دیگه؟

انگشت اشاره و شستم و بهم چسبوندم و گفتم:

-اینقده فقط اینقده پفک خوردم

خب دلم میخواست..آناهیتا و سوگل میخوردن من دلم حسودیش شد

با حرفام شهروز به سختی تلاش کرد جلوی خنده ش رو بگیره اما سیامک با همون جدیت گفت:

-بقیه ش؟

-ددی خب..ببخشید دیگه..بخدا خیلی درس خوندم..شیطون گولم زد حواسم پرت شد..

-یدونه امتحان حواست پرت شد امتحان دوم چی؟

بغضم ترکید و همون جووری که گریه میکردم گفتم:

-غلط کردم..شکر خوردم..بخدا جبران میکنم..همین..همین یه بار ببخشید..قول میدم تکرار نکنم

سیامک پوزخندی زد و گفت:

-بعد از تنبیه شک ندارم دیگه تکرار نمی کنی..حالا پوشکت و باز کن..

بغضم رو پس زدم و پوشکم رو باز کردم،با اینکه سخت بود ولی از جام بلند شدم، توی سطل زباله

انداختم و دوباره سر جام برگشتم.....

#دو_نفر_نصفی

#پارت_۴۱

شهروز از توی جیبش زنجبیل بزرگی بیرون آورد،با دیدنش خودم رو کمی عقب کشیدم و با

التماس گفتم:

-ددی زنجبیل نه..لطفا..بخدا میسوزه..غلط کردم دیگه ی دیگه پفک و لواشک نمیخورم..درسامم

می خونم.. قول مهگلی میدم..

- پشت بهشون سجده کن..والا مجبوری تا صبح باهات بخوابی..تو که اینو نمیخوای؟

سرم رو به علامت نه تکون دادم..

با اینکه میدونستم چقدر سوزش داره اما به ترسم غلبه کردم و پشت بهشون سجده کردم.

ددی زنجبیل رو به سوراخم مالید:

- هر اتفاقی که افتاد حق نداری خودت و خیس کنی..حتی یه قطره هم نباید روی سرامیکا

بریزه..فهمیدی؟

-بله..بله ددی جونم

شهر روز آب دهنش رو روی سوراخم ریخت، با دست دیگه ش چوچوله م رو مالید و زنجبیل رو آرام و بدون کمترین عجله ای واردم کرد، بعد سر جای خودش نشست.

فکر میکردم سوزش زیادی داره اما هیچ حسی بهش نداشتم.

سیامک پاش رو لای پاهام برد و گفت:

-حواست باشه حق نداری یه قطره هم ازت خارج بشه...

حرفش تموم نشده با روی کفش ضربه ای به زیر شکم و التم زد.

بخاطر یهویی بودن ضربه توی جام پریدم، فکر نمی کردم چنین تنبیهی برام در نظر بگیرن.

دوباره پاش رو عقب برد و ضربه ی بعدی رو زد.

با فشاری که بهم وارد شد کنترل کردم دستشوییم سخت تر شد، از طرفی هم کم کم سوراخ

مقعدم شروع کرد به سوختن...

سیامک اجازه نداد درد رو حلاجی کنم دوباره پاش رو عقب برد و ضربه دیگه ای به همون نقطه

زد.....

#دو_نفرو_نصفی

#پارت_۴۲

سوزش مقعدم و درد لای پاهام و فشار مثانه م هر لحظه بیشتر میشد.

سیامک بی رحمانه ضربه میزد و دور مقعدم می سوخت.

حال بدی داشتم و بالاخره طاقتم تموم شد و شروع کردم به التماس کردن:

- ددی.. تو رو خدا میسوزه..وای دارم میمیرم..چرا دارم میسوزم..وای وای باید برم دستشویی
..لطفا ببخشید غلط کردم..دیگه تا آخر عمرم پفک و لواشک نمیخورم..دیگه فقط درس می خونم
حتی تلویزیونم نگاه نمیکنم..ایی ددی

حرفم با ضربه محکمی که سیامک زد قطع شد و با از دست دادن کنترلم ادرارم روی پا و
سرامیک ها ریخت.

سیامک پوزخندی زد و زنجبیل لعنتی رو از توی سوراخم بیرون کشید و ضربه دیگه ای به لای
پاهام زد:

-برگردم این طرف..گند زدی به همه جا توله سگ

از جام بلند شدم و با همون حال بد جلوشون زانو زدم.

سیامک به زمین اشاره کرد و گفت:

-برو لباس تو بیار گندی رو که زدی تمیز کن..

با حال زار به لباسم نگاه کردم،چجوری دلم میومد لباس محبوبم و کثیف کنم؟

با دادی که زد بلند شدم و پیراهنم و برداشتم و شروع کردم به تمیز کردن کفشش،بعد زمین رو
تمیز کردم.

سیامک از جاش بلند شد و به شهروز گفت:

-اول بره حموم ،بعد براش پلاگ بزار تا صبح با همون بخوابه..این هفته هم از تلوزیون خبری نیست تا ببینم جواب امتحان بعدیش چیه..

بعد از رفتن سیامک بغضم با صدا ترکید:

-ددی..پلاگ نه..پشتم میسوزه..ددی من..من اخه کارتون دوست دارم

-تنبیه دخترای بد همینه..حالا بجنب بریم اتاقت باید پلاگ تو بزارم ..بعد برو حموم .میخوام برم بخوابم..اینقدم گریه نکن.....

#دو_نفر_نصفی

#پارت_۴۳

یه هفته ای از تنبیه اون شب گذشته بود،یه هفته تمام سیامک بخاطر نمره هام باهام سر سنگین بود و حرف نمی زد.

اوضاع با شهروز کمی بهتر بود ولی اونم مثل قبل باهام رفتار نمی کرد.

حس میکردم جدای از تنبیهم چیزی ازارشون میده و به من چیزی نمی گن،از طرفی هم بخاطر تنبیهم نمیداشتن مثل قبل حرف بزنم.

جواب امتحان آخرم که اومد حس میکردم روی ابرا سیر میکنم،بهترین نمره کلاس مال من بود.

با خوشحالی به خونه رفتم،دلتم میخواست وقتی اومدن بهشون خبر خوب بدم اما در کمال تعجب دیدم که هر دو نفرشون زودتر از همیشه به خونه برگشته بودن.

وارد که شدم از دیدن شون متعجب شدم ولی ذوق نمره م اجازه نمی داد به چیزی فکر کنم.

کوله م رو اویزون کردم و روبرو شون زانو زدم و علی رغم اخمای درهم شون برگه م رو به طرف شون گرفتم:

-ددی جونم ببینید اینبار بیست گرفتم..از همه بالاتر گرفتم..

شهر روز لبخند کمرنگی زد، برگه رو از دستم گرفت و نگاه سر سری بهش انداخت:

-افرین دخترم..عالمیه

مشکوک بهشون نگاه کردم و گفتم :

-ددی چیزی شده؟اتفاقی افتاده ؟

چرا ناراحتید؟

شهر روز نگاهی به سیامک کرد و بدون اینکه سرش رو به طرفم برگردونه گفت:

-باید باهات حرف بزنیم

دلَم از بالا به پایین افتاد و دلشوره به جونم افتاد،انگار یه چیزی بدجوری اذیت شون میکرد.

خودم رو روی زانو جلو کشیدم،دست سیامک رو گرفتم و با بغض گفتم :

-ددی من کاری کردم؟ چرا با من قهری هنوز؟

منکه جبران کردم..بخدا دیگه تکرار نمیکنم..دیگه متو دوست ندارید؟

سیامک نفس کلافه ای گرفت:

-چیزی نیست ..بشین روی مبل میگم بهت

باشه ای گفتم، سریع روی مبل نشستم و منتظر بهشون خیره شدم .

سیامک به جلو خم شد و آرنج هاش رو روی زانوهایش گذاشت:

-خب..باید زودتر بهت می گفتم ولی خودمون اعصاب درستی نداشتیم..

ولی امروز شرایط جوریه که باید بهت بگیم تا نظرت و بدونیم...

سوالی و نگران به هر دو نفرشون نگاه کردم که ادامه داد:

استاد رضوی ازت خواستگاری کرده ..میخوایم نظر خودت و بدونیم؟!.....

#دو_نفر_نصفی

#پارت_۴۴

نمیدونستم به حرف بخندم یا گریه کنم..

نمیدونستم دلگیر باشم یا نه!؟

از من خواستگاری کرده بودن و اون دو نفر اینقدر بهم ریخته شده بودن بعد حتی این مدت به خودم هیچی نگفتن تا لااقل جریان رو بدونم.

با دلخوری بهشون نگاه کردم و گفتم:

-الان اصلا نمیدونم چی بگم.. خیلی دلخورم.. شایدم اشتباه از طرف من بوده و نتونستم عشقم رو به شما دو نفر ثابت کنم.. یعنی هنوز نفهمیدید من عاشق شما دو نفرم و نمیتونم بدون شما زندگی کنم.. الان واقعا دارید در مورد خواستگار با من حرف میزنید؟..

بغضم ترکید و از جام بلند شدم:

-باهاتون قهرم.. تا اطلاع ثانوی هم دیگه دوستون ندارم.. به اون آقا هم بگید من قصد ازدواج ندارم

حرفم که تموم شد به طرف اتاقم دویدم، خودم رو روی تخت پرت کردم و از ته دل زار زدم...

چطور تونستی بودن به عشق من شک کنی؟

چرا خودشون جواب خواستگار رو نداده بودن و از من نظر میخواستن؟

مگه من میتونستم بدون اونا زندگی کنم؟

چند دقیقه ای گذشته بود که در باز شد و حضور شهروز رو کنار خودم حس کردم.

با دلخوری پشتم رو بهش کردم و چشمام رو بستم، شهروز کنارم دراز کشید، از پشت بغلم کرد و

روی موهام رو بوسید:

-خودت میدونی که چقدر برامون عزیزی..وقتی خواستگاری کرد میخواستیم فکش رو خورد کنیم..ولی گفتیم با خودت هم حرف بزنیم..والا ما تو رو با دنیا عوض نمیکنم..زندگی ما بدون تو مثل قبل تاریک میشه.....

#دو_نفرو_نصفی

#پارت_۴۵

دلخورییم با حرفای شهروز دود شد و به هوا رفت،عشق اونا به من ثابت شده بود پس دلیلی نداشت با کش دادن اون موضوع ناراحتیا رو بیشتر کنیم.

شام رو در کنار هم خوردیم و دیگه در مورد اون موضوع حرفی نزدیم.

غذام که تموم شد به سالن رفتم و قبل از اینکه ددیا بیان تلوزیون و روشن کردم، زدم کانال کارتون و مشغول دیدن شدم،میدونستم فوتبال داره اما دلم میخواست کارتون ببینم.

ددیا که اومدن کنترل و زیر بالشتم قائم کردم تا نتونن پیداش کنن،شهروز کنارم نشست و به اطرافم نگاه کرد:

-مهگل کنترل و بده به بابا بزنم کانال ورزش الان فوتبال داره..

-اخ ددی دیدی چی شد؟

کنترل و پیشی برد.. من ندارم که

-مهگل دختر خوبی باش کنترل و بده

-ددی من کارتون ببینم..فوتبال دوست ندارم

شهروز اخمی کرد و روم خیمه زد،دستام رو بالای سرم قفل کرد و پیراهنم رو بالا زد.

سرش رو روی شکمم گذاشت و شروع کرد قلقلک دادن،با برخورد ته ریشش به پوستم قلقلکم میومد:

-میدی یا نه؟

از خنده در حال انفجار بودم و همون طور که جیغ میزدم گفتم :

-ددی غلط کردم..ای ددی..میدم میدم..ددی بدجنس ..زیر بالشتمه ..ددی شیکر خوردم...

شهر روز ازم جدا شد و همون طور که میخندید کنترل رو برداشت و کانال رو عوض کرد، به لبای اویزون رو به سیامک که با بدجنسی لبخند میزد گفتم:

-خب ددی من گناهیم..من حوصله م سر میره

سیامک خنده تو گلویی کرد و گفت:

- برو لپ تاپم و بیار برات کارتون بزارم...

با خوشحالی اخ جونی گفتم و دستام رو بهم کوبیدم.

به طرف اتاق شون دویدم و با لپ تاپ برگشتم.

سیامک روشنش کرد و بعد از چند ثانیه اون رو جلوی پاهاش روی زمین گذاشت:

-جلوی پاهام دراز بکش و کارتون ببین.....

#دو_نفر_نصفی

#پارت_۴۶

گونه ش رو با خوشحالی بوسیدم و جلوی پاهاش دراز کشیدم، این جوری کارتون دیدن لذت خاصی داشت.

فوتبال شروع شده بود و حواس اون دو نفر به تلویزیون بود منم حواسم و دادم به کارتون.

تبلیغات اولش تموم شد و با شروع فیلم متوجه شدم اون یه کارتون معمولی نیست، سرزمین یخی اما جور دیگه ای.

با دقت بیشتری به مانیتور خیره شدم.

السا دست و پاهای خواهرش رو به قلابای روی دیوار بسته بود، انا کاملا لخت بود و گگ بزرگی توی دهنش بود.

السا شلاق تک رشته ای توی دستش بود، اون رو توی هوا چرخوند و روی بدن انا فرود آورد، انا جیغ بلندی کشید که پشت گگ خفه شد.

کم کم حس کردم داغ شدم، لای پاهام خیس شده و احتیاج دارم به خودم دست بزنم، پای سیامک روی کمرم نشست و شست پاش رو به لبم فشار داد :

-مثل پستونک بخورش..صدات رو هم تا آخر فوتبال نشنوم

انگشتش رو توی دهنم بردم و شروع کردم به میک زدن و حتی جرات نداشتم دستم رو لای پاهام ببرم و خودم رو لمس کنم..

توی صحنه دیگه السا دیلدو به کمرش بسته بود خواهرش رو روی خرک بسته بود.

پشت انا وایساد و دیلدو رو به التش مالید و بعد آروم وارد واژنش کرد.

پای شهروز که لای پاهام رفت ناله بلند کردم، اما حرف سیامک باعث شد ساکت بشم:

-گفتم صدات و نشنوم حیوون..حق ارضا شدن هم نداری..فقط میتونی مثل یه کرم خاکی بی ارزش زیر پاها مون وول بخوری..

میک محکمی به انگشتش زدم و شهروز انگشت های خیس شده ی پاش رو بالا تر برد و روی سوراخ مقعدم کشید.

انگشت شستش رو وارد سوراخم کرد و با عقب و جلو کردن بیشتر تحریکم کرد.

چند باری که به کارش ادامه داد پاش رو دوباره روی التم کشید و با چوچوله م بازی کرد، اینبار طاقتم تموم شد و با التماس گفتم :

-که ددی دیگه نمیتونم..ارضا بشم؟..لطفا..هر کاری بخواید میکنم..

سیامک با پاش سیلی توی صورتم زد:

-هوم میتونی ارضا شی توله...ولی فقط با انگشتای ددی میتونی خود ارضایی کنی
همون طور که نفس نفس میزدم طاق باز شدم و پای شهروز و گرفتم و انگشت شستش رو روی
چوچوله م مالیدم.

سیامک یه پاش رو روی لبام فشار داد و با پای دیگه ش سینه هام رو مالید.

با ولع کف پاهاش رو بوسیدم و لیس زدم.

حرکت پاهاشون روی چوچوله و سینه م باعث شد زودتر از هر زمان دیگه ای به اوج برسم و
همون جا دراز کشیدم تا کمی آرام بشم.....

#پایان